

نوشته ژان پیر داوید
بانقاشی های ماری کلود فاورو
ترجمه آذر مممودی

بازگشت

شازده کوچولو



بازگشت شازده کوپولو

نوشته: ژان پییر داوید

با نقاشی‌های ماری کلود فاورو

ترجمه: آذر محمودی



شریام امیر

تهران، ۱۳۸۴

Davidts, Jean-Pierre

داوید، ژان - پیر

بازگشت شازده کوچولو / ژان پیر داوید؛ تصاویر ماری کلود فاورو؛
مترجم آلمانی برژیت گروسه؛ مترجم فارسی آذر محمودی. - تهران:
پیام امروز، ۱۳۸۴.
۸۴ ص.

ISBN 964-5706-38-6

Der Kleine prinz kehrt Zuruck. عنوان به آلمانی:

نویسنده کتاب حاضر را براساس بخشی پایانی «شازده کوچولو» سنت
اگزوپری نوشته است.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م، الف. فاورو، ماری - کلود،

Favreau, Marie - Claude ب - محمودی، آذر، ۱۳۴۹ -

مترجم، ج. عنوان.

ب ۳۲۳ / د ۹۱۴ / ۸۴۳

ب ۸ الف / PQ ۲۶۶۶

۱۳۸۴

۱۳۸۴

م ۸۳-۳۵۵۹۰

کتابخانه ملی ایران



بازگشت شازده کوچولو

نویسنده: ژان پیر داوید

با نقاشی‌های: ماری کلود فاورو

ترجمه: آذر محمودی

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

ویراستار: عقاب علی‌احمدی

ناشر: پیام امروز

چاپ اول: ۱۳۸۴

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: غزال

صحافی: مصدق‌دوست

نشر پیام امروز: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، بعد از لبافی‌نژاد، شماره ۱۱۱،

تلفن ۶۳۹۱۸۸۷

شابک: ۹۶۴-۵۷۰۶-۳۸-۶

برای همه نازده کوچولوهایی،

که در راه این جهان اند.

«اگر روزی، اتفاقی از آن جا رد شدید، عجله نکنید. از شما خواهش می‌کنم کمی زیر آن ستاره بایستید! اگر کودکی به سوی شما آمد، اگر می‌خندید، اگر موهای طلایی داشت، اگر از او سؤال کردید و جوابتان را نداد، حتماً حدس می‌زنید او کیست. پس لطف کنید، نگذارید پیش از این غمگین بمانم. زود برایم بنویسید که او برگشته است....»

آنتوان دوست انزو پری

جناب سنت اگزوپری عزیز!

اگر امروز قلم به دست گرفته‌ام و برای شما می‌نویسم، به خاطر این است که اتفاق عجیبی برایم رخ داده است. همین جا بگویم که من طبق الگوی شما یک جهانگردم - حداقل در نزد خودم - چون تمام عمرم را در سفر بوده‌ام؛ اگرچه به ندرت از صندلی راحتی‌ام جدا شده‌ام. اجازه بدهید توضیح بدهم. می‌توان بدون این‌که از خانه خارج شد، خیلی از کارها را انجام داد. من هم تصمیم گرفتم به مسافرت بروم. انبوهی از نقشه‌های جهان، کتاب‌های راهنمای سفر، نقشه‌راه‌ها و سفرنامه‌ها را جمع کردم و خود را موظف نمودم هر روز به گوشه‌ای از این جهان سری بزنم. غروب دریای «سلب^۱» عجب زیباست! چه مه صبحگاهی‌ای «السمرایسلند^۲» را پوشانده است! شن‌های صحرا که همانند داس‌های طلایی می‌درخشند و جنگل درختان سرو در «بایوس^۳»، همین‌طور باتلاق «لوئیزیانا^۴» که پر از جانداران است... چه شب‌های کسالت‌باری را با خاطرات مسافران دیگر، زیبا کردم!

در این سفرهای خیالی علاقه‌ای خاص به مناطقی با نامهای عجیب و غریب پیدا کردم. برایم مهم نبود آن‌جا آفتاب داغ و یا سرمای سوزان است. شاید به این خاطر که در خانه، روی صندلی‌ام، دما کمتر تغییر می‌کرد.

1- Celebessee

2- Ellesmere Island

3- Bayous

4- Louisiana

باید اعتراف کنم وقتی اسم «کی اوک پیو»^۱ واقع در جزیره «رامری»^۲ نزدیک سواحل «آراکان» را شنیدم، پاهایم سست شد. تلفظش هم دشوار است. اول حلقه را می خراشد، بعد تمام دهانت را پر می کند، بعد روی زبانت لیز می خورد و از لای دندانهایت بیرون می زند. فکر کردم حتماً به یک بار دیدنش می ارزد. در ضمن گمان نمی کنم اصلاً مسافری آن طرف ها پیدا شود؛ اگر هم بشود انگشت شمار است. خودتان بهتر می دانید، مردم از پیچیدگی متفردند - حتی نامش هم آنها را می ترساند. مردم از ترس این که نامش را اشتباه تلفظ کنند و مورد تمسخر قرار بگیرند، جرأت ندارند نامش را ببرند. البته برخلاف نظر بعضی ها، مسخره شدن آدم را نمی کشد، فقط دل آدم را می شکند - برای همین از سر غرور از رفتن به آن جا صرف نظر می کنند. برای این که مطمئن شوم، دوستانم را امتحان کردم: به آنها گفتم می خواهم به سفر بروم.

فریاد زدند: «عالیه! دیگر وقتش بود بزنی بیرون و آب و هوایی عوض کنی. این که نشد زندگی؛ همه اش توی خانه بمانی و دور خودت بچرخ. خب حالا کجا می خواهی بروی؟ ایتالیا؟ انگلستان؟ یا ترکیه؟»

«به کی اوک پیو.»

یکهو چهره شان تغییر کرد.

«آ...، کیا...!... کوی... ه...م! آره، آره فکر می کنم درباره اش چیزهایی

شنیده ام. جای قشنگی است. راستی حال مادرت چطور است؟»

اگر قرار بود در تمام طول عمر کوتاهم، فقط یک بار سفر کنم، تنها جایی

که مرا از صندلی ام جدا می کرد، همین جا بود.

تنها چیزی که ممکن است در سفر ناراحت کند، همسفرانت هستند؛ در صورتی که در سفر بر روی نقشه جهان، وقتی که روی صندلی ات نشسته‌ای، چنین مشکلی وجود ندارد. مردم گریز نیستیم؛ اما نزدیکی بیش از حد به دیگران برایم خوشایند نیست. به علاوه می توانم راحت روی صندلی ام لم بدهم و هر چقدر دلم بخواهد در «کیسلوودسک^۱» و یا «زودارتالیه^۲» بمانم. ممکن است همسفرانم رفتن به مناطقی معمولی با نامهای پرطمطراقی مثل رم، پاریس، لندن و نیویورک را ترجیح بدهند. آن وقت از آن جایی که خواهان دموکراسی هستم، ادب به من حکم می کند ساکت شوم و به خواست اکثریت گردن نهم.

برای این که بتوانم با خیال راحت کی اوک پیو را ببینم، بهتر دیدم تنهایی سفر کنم.

آن قدر عمر کرده‌ام که بدانم چه چیزی عذاب آوراست و چه چیزی نه. اما برای این که زودتر به مقصد برسم، از سفر با یک کشتی مجلل صرف نظر کردم و سوار شدن بر یک کشتی باری معمولی زهوار دررفته را ترجیح دادم.

جناب سنت اگزوپری عزیز!

می دانم وقتی این مطلب را می خوانید، خون در رگ های خلبانی همچون شما به جوش می آید. بدتان نیاید، اما من علاقه ای به پرواز کردن ندارم. از آسمان همه چیز آن قدر ریز و کوچک می شود که انگار به جای مزرعه و کوه و صحرا، یک نقشه جغرافیایی را نگاه می کنی و قله های مه گرفته، چیزی بیشتر

1- Kislowodsk

2- Södertälje

از گله‌های حیوانات به نظر نمی‌رسند. دلم می‌خواست به زمین و دریا نزدیک باشم؛ طوری که بتوانم آنها را لمس کنم. من به دنبال چیزهای واقعی و حقیقی هستم.

☆ ☆ ☆

تصمیمم را گرفتم؛ چمدانم را بستم و به سمت نزدیک‌ترین بندر حرکت کردم. در بندر از ناخداهایی که آنجا لنگر انداخته بودند، پرسیدم: «شما به سمت کی اوک پیو می‌روید؟»

و آنها با تعجب پرسیدند: «چی؟ کجا؟»

«به کی اوک پیو.»

«نمی‌شناسم!»

«اگر عقلت پاره‌سنگ برمی‌دارد بهتر است به تیمارستان بروی.»

واقعاً می‌توانستند دوستانه‌تر برخورد کنند. چنین برخوردی آدم را ناامید

می‌کرد.

بالاخره به آخرین کشتی رسیدم: یک کشتی باری عتیقه با دماغه‌ای زنگ‌زده و درب و داغان که بدنه غر شده‌اش هزاران سوراخ داشت. نامش، «اسکیپسک ژیلن»^۱، نشانه خوبی برایم بود. نردبان طنابی آن را محکم گرفتم و بالا رفتم. سنگینی‌ام نردبان را به شدت تکان می‌داد. به دنبال ناخدا گشتم و بالاخره او را در کابین خودش یافتم.

کتی سرمه‌ای رنگ که نقش یک لنگر روی آن تکه‌دوزی شده بود، به تن داشت و بارش سیاهی که با گذشت زمان تمام صورتش را پوشانده بود،

درست شبیه یک خرس پیر به نظر می‌رسید.

گوشه لبش یک پیپ داشت و همزمان، لیوانی از یک نوشیدنی کهنه را بالا می‌انداخت و چشمان آبی‌اش برق می‌زد.

یک‌راست رفتم سر اصل مطلب: «ناخدا! می‌خواهم به کی‌اوک پیو بروم.» سرش را بالا آورد و با تعجب به من نگاه کرد. لبخند ریزی، پرده پشمالوی روی لبانش را از هم باز کرد: «کی‌اوک پیو؟ آن مکان رویایی! فقط باید بگویم کمی صبر کنید تا آهنگ مارش نواخته شود. به کشتی «جان‌مات» خوش آمدید!»



روز بعد به راه افتادیم.

باور کنید، سفر فوق‌العاده‌ای بود. فوری با ناخدا رفیق شدم. پشت آن ژست‌های خرس‌گونه‌اش، قلبی از طلا داشت. دوست داشتم از صبح زود تا نیمه‌شب به ماجراهای او گوش دهم؛ از قطب شمال گرفته تا قطب جنوب. هر روز با دقت مسیرمان را کنترل می‌کردیم. او با نقشه دریایی‌اش که پر از اعداد عجیب و غریب بود و من با نقشه خودم که پر بود از نامهای بربّری: «بدرهانیان^۱؛ رأس الشریطات^۲؛ سری وارضان^۳؛ لاک شادویپ^۴؛ تیروان آتاپورام^۵؛ چاواکاج چری^۶؛ پاری پاریت کیون^۷...»

غروب که می‌شد، به کابین ناخدا می‌رفتم تا با او گپ بزنم. حلقه‌های

1- Badr Hūnayn

2- Rā's ash-Sharbitḥāt

3- Srivardhan

4- Lakshadweep

5- Tiruvanantapuram

6- Chavakachcheri

7- Pariparit kyūn

آبی‌رنگ و خوشبوی دود پپ او که از جنس کف دریا بود، ما را دربر می‌گرفت - پپ‌اش واقعاً از کف دریا درست شده بود، این دیگر معلوم بود. ناخدا با اشتیاق قبل از هر ماجرای چیزی می‌نوشتید و از ماجراهای عجیب گم‌شدن در هفت دریا و چهار اقیانوس با هزاران بد و بیراه و فحش‌های رکیک یاد می‌کرد و من از شنیدن داستان‌های او لذت می‌بردم. با سحر و جادویی که در صدای خش‌دارش بود، به نامهای روی نقشه‌ام جان می‌داد و نقشه بی‌رنگ و روح من در زیر درخشندگی خاطرات او همانند رنگین‌کمان زیبا می‌شد.

یک شب، بعد از غروب فوق‌العاده زیبای دریای «آندامان» که آسمان را شبیه بوم‌نقاشی کرده بود و رنگ‌های آخرایی، ارغوانی و نیلی را درهم آمیخته بود، باد موسمی از بالای سر ما وزید.

قطعاتی از کشتی کنده شد و در بالای سر این کشتی قدیمی به پرواز درآمد. باد، کشتی را درمی‌نوردید. بدنه آن تمام شب آه و ناله می‌کرد. من بادگیری روی لباس خوابم پوشیدم و بی‌توجه به خطر، سعی کردم خود را به عرشه برسانم؛ جایی که ناخدا امیدوارانه سکان را نگه داشته بود تا «اسکیپسک ژیلن» را از خطر غرق‌شدن برهاند. زوزه باد و به‌هم‌خوردن ورقه‌های حلبی، کنسرتی گوش‌خراش به راه انداخته بود و من با تمام قوا در برابر طوفان ایستادگی می‌کردم. از بخت بد، همان لحظه که روی عرشه لیز خوردم، موجی از پهلو به کشتی برخورد کرد و بعد موجی دیگر روی عرشه کشتی آمد و مرا با خود برد.

باید بگویم شنای من افتضاح است و زندگی‌ام را فقط مدیون تکه چوبی هستم که از سر خوش‌شانسی درست قبل از غرق‌شدنم، از جلوی دستم

می گذشت. با ناامیدی به آن چنگ انداختم و دیگر رهایش نکردم. از اوج یک موج فرود می آمدم و با موج دیگر به اوج می رفتم. وقتی دریا آرام شد و آسمان دوباره از زمین فاصله گرفت و صاف شد، متوجه شدم که روی جزیره کوچکی افتاده ام. همه آن چه که به همراه داشتم یک جفت کفش راحتی بود که قبل از درهم شکستن کشتی به پا کرده بودم. در این لحظه باید اعتراف می کردم که چنین سفری برای آدمی مثل من که صندلی راحتی را به خاطر آن رها کرده بود، بسیار پردردسر بود.

این جزیره از یک سفره بزرگ تر نبود. تپه ای بود از شن با یک درخت کوچک نارگیل در ناکجا آباد؛ دانه ای سبز در میان آبی بیکران اقیانوس.

سرنوشت چه بازی ها که ندارد، جناب سنت اگزوپری عزیز! شما بر روی دریایی از شن سقوط می کنید و کشتی من در بیابانی از آب درهم می شکند.

فورا قلمرو خود را جستجو کردم. متأسفانه هیچ جمعه نامی^۱ در کار نبود که به رایینسون کروزی جدید راه و رسم زندگی در جزیره را بیاموزد. به دستور طبیعت از کپه ای سنگ در وسط جزیره، چشمه ای جوشان بیرون زده بود و گیاهانی با میوه های رنگارنگ را سیراب می کرد؛ حداقل از گرسنگی و تشنگی نمی مردم.

آن قدر زرنگ و ماجراجو نبودم که در برخورد با چنین زندگی سخت و ماجراجویانه ای بکه نخورم.

۱- نام شخصیتی که رایینسون کروزی او را در جزیره تنهایی خود یافت.

جناب سنت اگزوپری عزیز! حق دارید باور نکنید. شاید اگر به جای من نازپرورده، آدمی جهان دیده می بود، خود را در این شرایط آن قدر هم بیچاره نمی دید.

☆ ☆ ☆

کوچک ترین تصویری از این مکان ناخوشایند نداشتم. تصمیم گرفتم عاقلانه ترین راه حل را انتخاب کنم: آرامش خود را حفظ کنم و به روی خود نیاورم تا شاید گشایشی بشود. اگر کشتی «اسکیپسک ژیلن» غرق نشده بود - البته آن زمان تصویری غیر از این نداشتم - ناخدا نجاتم می داد. فکر می کردم دیر یا زود سرنوشت به من روی خوش نشان می داد و یک کشتی درحین گشت زدن در این اقیانوس، تپه شنی مرا می یافت. صبر و امیدواری تنها ره توشه کشتی شکستگان است. دانستن این حقیقت به من روحیه می داد. با خیال راحت زیر درخت نارگیل دراز کشیدم و از شدت خستگی، فوری به خواب عمیقی فرو رفتم.

نمی دانم چه مدت در خواب ناز بودم که صدای آرامی مرا از خواب بیدار کرد.

«تو شکارچی بیر هستی؟»

با تعجب از جایم بلند شدم.

☆ ☆ ☆

جناب سنت اگزوپری عزیز!

فکر نمی کنم لازم باشد او را توصیف کنم. شما خیلی بهتر از من او را می شناسید. موهایش طلایی رنگ و مثل خوشه های گندم بود و انتظار داشتی شنلی مثل شنل او را در میان ستون های مرمری یک قصر مجلل ببینی، نه بر

روی کپه‌ای شنی که امواج دریا ساخته بود. روبه‌روی من ایستاده و به من چشم دوخته بود. در کنارش گوسفندی با خیال راحت برگی از درخت نارگیل را می‌خورد. از چشمانش نمی‌شد چیزی را خواند؛ همچون چشمان آدم‌های خاص که نمی‌گذارند هواداران‌شان دنیای آشفته‌ی درون‌شان را دریابند. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که وقتی در خواب بوده‌ام یک کشتی آن‌جا لنگر انداخته است و اصلاً متوجه‌اش نشده‌ام. چشمانم را تنگ کردم و دور تا دور جزیره را واریسی کردم و تا جایی که چشم‌کار می‌کرد به افق چشم دوختم؛ اما بی‌فایده بود. از آن غریبه کوچولو خواهش کردم، وسیله‌ای را که با آن به جزیره نجات من آمده، نشانم دهد.

با همان نگاه کودکانه‌اش دوباره به من چشم دوخت و دوباره با ناآرامی

پرسید:

«تو شکارچی بیر هستی؟»

افکار کودکان همیشه راه‌های عجیب و غریب‌تری را دنبال می‌کنند. خلاصه به خودم گفتم، فایده‌ای ندارد که این پسر بچه را مجبور کنم جواب سؤال مرا بدهد. بنابراین خودم را وارد بازی او کردم تا شاید از این طریق اعتمادش را جلب کنم و بتوانم چیزی از زیر زبانش بیرون بکشم.

گفتم: «نه، من شکارچی بیر نیستم. پدر و مادرت کجا هستند؟ روی عرشه

کشتی مانده‌اند؟»

آهی از ته دل کشید.

«لابد چیزی هم در این مورد نمی‌دانی؟»

گفتم: «متأسفانه نه.» و دوباره شروع کردم: «بهتر نیست به کشتی برگردیم؟

مادرت نگران می‌شود.»

انگار داشتم با دیوار حرف می‌زدم.

«خبر داری این طرف‌ها شکارچی بیر هست یا نه؟»

شاید ناراحتی من از این بود که با پیژامه و کفش راحتی در آخر دنیا - اگر نه، حداقل در منطقه‌ای استوایی - قرار گرفته بودم؛ به جای این که در خانه پشت میز تحریرم نشسته باشم و با آرامش یکی از نقشه‌هایم را بررسی کنم. به هر حال تکرار موضوع بیر و شکارچی کاسه صبرم را لبریز کرده بود. اما او دست بردار نبود.

«این طرف‌ها شکارچی بیر پیدا می‌شود؟»

از کوره در رفتم: «نه! این جا شکارچی پیدا نمی‌شود! شکارچی‌های بیر جایی می‌روند که بیر باشد. بیرها هم زندگی در جنگل را به زندگی در جزیره مسخره‌ای مثل این جا ترجیح می‌دهند!»

با من مخالفت کرد که: «جایی هم که من زندگی می‌کنم همه چیز کوچک است و جنگلی هم آن جا وجود ندارد. با این حال یک بیر دارد.» حرف‌هایش شک و تردید را به دلم انداخت.

می‌خواستم مطمئن بشوم: «پس تو با کشتی نیامده‌ای؟»

قهقهه زد و گفت: «با کشتی؟ چه فکر مسخره‌ای!» و دوباره قیافه‌ای جدی به خودش گرفت: «اگر با یک بیر روبه‌رو شوی، چه جوری شکارش می‌کنی؟»

از قرار معلوم این سؤال ذهنش را مشغول کرده بود و اگر من به این موضوع خاتمه نمی‌دادم، آرام نمی‌شد.

بابد خلقی جواب دادم: «نمی‌دانم، تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام.»
«چه احمقانه!»

معلوم بود مایوس شده است.

دیگر توضیح بیشتری ندادم و سعی کردم به تنهایی از رازش سر در آورم. به هر حال این کوچولو - لعنت بر شیطان - از آسمان که نیفتاده بود، آن هم با یک گوسفند!

دوباره جزیره را دور زدم؛ دریغ از یک کشتی بخار، لنج، قایق تفریحی، بادبانی یا ماهیگیری، حتی یک پوست گردو. در آخر هم به این نتیجه رسیدم که طوفان - که اقامتم در این جزیره فراموش شده را به آن مدیونم - یک قربانی دیگر هم داشته است. به هر حال ماجراجویان آزموده هم در چنین شرایطی به هم می‌ریزند. شاید هم دلیل پراکنده‌گویی او در مورد ببر همین بود.

از فکر این که جمعیت کشتی شکستگان روی این جزیره به یکباره دوبرابر شده است، آهی کشیدم و از زور گرسنگی و تشنگی به سمت چشمه رفتم و شازده کوچولو نیز دنبالم به راه افتاد.

☆ ☆ ☆

جناب آقای سنت اگزوپری عزیز!

چنین لقب پرافتخاری را با وجودی که آن موقع اصلاً از خاطرات شما باخبر نبودم و بدون این که در مورد آن فکر کرده باشم، به همدردم دادم؛ زیرا در چهره او، در رفتار شاهانه او و در کلام فاخرش نشانی از اشرافیت وجود داشت.

او همچون کودکی سرگردان که به اولین کسی که با او احساس همدردی کند و به حرف‌هایش گوش دهد، می‌چسبد و ره‌ایش نمی‌کند، سایه به سایه

من می آمد.

از تندخویی خود عصبانی بودم. به هر حال در مورد شرایطی که ما را به هم مرتبط می کرد، کاری از دست او هم ساخته نبود. بنابراین، هم به خاطر عذاب وجدان و هم از روی کنجکاوی، دوباره سر صحبت را باز کردم.

پرسیدم: «چرا می خواهی یک بیر را بکشی؟»

«بکشم؟! من نمی خواهم بکشمش! فقط می خواهم شکارش کنم.»

این جا بود که فهمیدم منظورش از «شکار»، «رم دادن» است.

از خودم خجالت کشیدم؛ چون برای یک لحظه فکر کردم یک بیچه می تواند آرزوی مرگِ جاننداری را بکند و به اندازه همان بیر، وحشی باشد. تنها توجیه اسف بار برای این فکر، همان اشتباه همیشگی بزرگ ترها است: تمایل به دیدن نکات منفی - حتی جایی که اصلاً وجود ندارد.

از سؤال احمقانه ام، خیلی دلگیر شد. سعی کردم دوباره اوضاع را روبه راه کنم. برای همین بهترین پیشنهادی را که به نظرم رسید، مطرح کردم: «چطور است برایش تله بگذاری؟»

«تله؟»

«آره، یک گودال بکن و بیندازش داخل آن.»

«اوه، نه! سیاره من خیلی کوچک است. ممکن است سوراخ بشود.»

سیاره اش! زبانم بند آمده بود. اما آن قدر سریع و آن قدر با اعتماد به نفس

جواب داد که نمی توانستم فکر کنم خیال بافی می کند.

اما آخر کدام جادو توانسته بود او را به همراه گوسفندش از کهکشان به

این جا بیاورد؟ عقل من بر اساس قوانین علمی و منطق چنین امکانی را رد

می کرد. جناب سنت اگزوپری عزیز! برای تبرئه خود، باید بگویم که هنوز



آثار شما را نخوانده بودم تا متوجه اشتباهم بشوم.

دیگر برای ادامه این گفتگو حوصله نداشتم. وقتی چشمم به تخته پاره‌هایی افتاد که طرفان آنها را به ساحل آورده بود، به این فکر افتادم که اگر آنها را جمع کنم می‌توانم یک آتش حسابی راه بیندازم. هر چند کبریت نداشتم، اما شیشه عینکم می‌توانست مثل یک ذره بین عمل کند؛ و اگر با این آفتاب سوزان حاره‌ای نمی‌توانستم این کپه چوب را روشن کنم، دیگر به درد لای چرز می‌خوردم. بعد که برگ‌های تازه را روی آتش می‌گذاشتم، درست و حسابی دود راه می‌افتاد و دود سیاه و غلیظ روی سطح صاف آب اقیانوس بالا می‌رفت و از دور دست از برج دیده‌بانی کشتی‌ای که از این دوروبر می‌گذشت، دیده می‌شد. در آن زمان با توجه به آذوقه اندک و دانش اندک من در هنر زنده ماندن، هیچ چیز مهم‌تر از نجاتمان به ذهنم نرسید. همان‌طور که به شدت مشغول بودم، سؤالات زیادی از ذهنم گذشت: این کوچولوی بامزه از کجا آمده؟ اصلاً او کیست؟ چطور آمده این‌جا؟ و چرا با یک گوسفند راه افتاده؟ سؤالات زیادی که دلم می‌خواست جوابشان را پیدا کنم. متأسفانه خیلی هم اهل صحبت نبود. سؤال‌های مرا نشنیده می‌گرفت و در عوض سؤال‌های خودش را می‌پرسید.

مدتی با آرامش در کنار من بالا و پایین رفت و با کنجکاوی کارهایم را زیر نظر داشت، تا این‌که پایین‌ترین برگ درخت نارگیل را کندم.

«چرا کنديش؟»

صورتش از عصبانیت برافروخته شد.

با حوصله توضیح دادم که: «برگ تازه روی آتش دود می‌کند. اگر شانس

بیاوریم و کسی متوجه پیام ما بشود، به کمکمان می‌آید.»

«این دلیل نمی‌شود که درخت نارگیل را اذیت کنی.»
 گفتم: «مزخرفه! گیاهان احساس درد نمی‌کنند.»
 شازده کوچولو به این سادگی نظرش را بر نمی‌گرداند.
 «من روی سیاره‌ام یک گل سرخ بسیار حساس را می‌شناسم.»
 دیگر روی حرفم پافشاری نکردم. احتمالاً برای خودش دنیایی ساخته
 بود که منطق و عقل بزرگ‌ترها به آن راهی نداشت.
 ادامه داد که: «وقتی کسی سکوت می‌کند، به معنی آن نیست که درد
 نکشیده است.»

مدتی به حکمت نهفته در این جمله فکر کردم.
 ادامه داد که: «گل سرخم یکی از خارهایش را از دست داد. او هیچی
 نگفت؛ اما من مطمئنم که دردش آمد. خودم دیدم یک قطره اشک از
 برگ‌هایش پایین افتاد.»

تازه کنجکاوی‌ام گل کرده بود. دست از کار کشیدم و پرسیدم: «چرا گل
 سرخت خارش را از دست داد.»
 «به خاطر غرورش.»

علاقه من به سرنوشت گل او مثل وردی بود برای بازکردنِ درِ گنجینه
 اسرار دل او: یک دفعه شازده کوچولو شروع کرد به حرف زدن و آدم اصلاً
 نمی‌توانست حدس بزند که پشت این سلوک عارفانه چنین چیزی هم وجود
 دارد.

این طوری بود که قضیه بیر برایم روشن شد.



جناب سنت اگزوپری عزیز!

نمی‌خواهم با توصیف سیاره‌ او که برایتان آشناست، شما را خسته کنم. پس از آن‌جا شروع می‌کنم که سیرکی روی سیاره‌ او توقف می‌کند. یک سیرک معمولی با چادری بزرگ و دلک، بندباز و رام‌کننده جانوران. اما آنها زیاد آن‌جا نمی‌مانند؛ چون بر روی سیاره‌ای به این کوچکی، برای تمام افراد سیرک‌جا نبود. در ضمن یک فیل، یک شتریک کوهانه، دو اسب، سه فک و یک ببر هم با آنها بود. وقتی مدیر سیرک متوجه شد که تنها یک تماشاچی - آن هم با بلیط نیم‌بها - می‌خواهد برنامه سیرک را تماشا کند، چهره‌اش درهم رفت، از مشکلات روزگار شکایت کرد و چادر خود را جمع کرد. می‌خواست شانش را در جای دیگری امتحان کند که اگر تماشاچی زیادی هم نداشته باشد، حداقل بلیط کامل بخرند. ببر هم که دید در قفسش را محکم بسته‌اند، از فرصت استفاده کرد و یواشکی فرار کرد. شازده کوچولو تازه وقتی می‌خواست آتشفشان سیاره‌اش را گردگیری کند، از وجود ببر باخبر شد. (معمولاً در این جور موارد نمی‌شود آن قدر با احتیاط رفتار کرد.) ببر توی آتشفشان پنهان شده بود.

شازده کوچولو گفت: «صبح به خیر، چرا خودت را قایم کردی؟»
ببر با صدایی آهسته گفت: «هیس! اگر مدیر سیرک بفهمد، مجبورم دوباره برگردم توی قفس و اصلاً از این کار خوشم نمی‌آید.»
«ترس، سیرک رفته است. می‌توانی با خیال راحت بیایی بیرون.»
ببر گفت: «از این خبر خیلی خوشحالم!» و از مخفیگاهش بیرون پرید، قوسی به بدنش داد و یک نفس عمیق کشید.
«شگفت‌انگیزه، ظاهراً هوا وقتی از لای میله‌های قفس رد نشده باشه، خیلی بهتره. حتماً به خاطر آهن میله‌هاست.»

شازده کوچولو پرسید: «چرا فرار کردی؟ آن جا بهت خوش نمی گذشت؟»

بیر نشست، یکی از پنجه هایش را بالا آورد، از همه طرف براندازش کرد و بعد با زبان بزرگ و زبرش با دقت آن را لیسید.

«دیگر از سفر کردن خسته شده ام. تصورش را بکن چه شکنجه ای است که مدام بعد از دو - سه روز دوباره بار و بندیلت را ببندی و راه بیفتی بروی جای دیگر؛ حالا حرکات خسته کننده آکروباتیک که مجبوری هر روز تمرین کنی به کنار. چند روز مرخصی برایم لازم بود.»
به اطراف نگریست.

«آشفشان های این جا خاموش است، فقط دار و درخت روی سیاره ات کم است. دوست داشتم یک جای پر درخت باشم، مثل جنگلی که در آن به دنیا آمدم. خب دیگه، همینه که هست.»

شازده کوچولو گفت: «باید مرا ببخشی، من هنوز خیلی کار دارم.»
بیر تصمیم گرفت که: «منم باهات میام. باید دست و پامو حرکت بدم. توی قفس کم کم داشتم مستقیم راه رفتن رو از یاد می بردم، چون مدام دور خودم می چرخیدم.»

جناب آقای سنت اگزوپری!

همان طور که می دانید، شازده کوچولو با دقت مراقب برهم نخوردن توازن زیست محیطی سیاره اش بود - حتی قبل از این که چنین نظریه ای وجود داشته باشد. الان می فهمم چرا به گوسفند احتیاج داشت تا دور و بر سیاره بچرخد: او جوانه های درخت باثوباب را می خورد تا رشد آنها سیاره را نابود نکند. شب ها گوسفند را توی جعبه اش می گذاشت؛ چون از یک طرف

می دانست که این نوع جانوران احتیاج دارند که شب‌ها سرپناهی داشته باشند، از طرف دیگر ممکن بود یک دفعه از سرگر سنگی اشتباهاً سراغ گل سرخ عزیز او برود.

وقتی چشم ببر به گوسفند افتاد، آب از لب و لوجه‌اش سرازیر شد و دندان‌های سفید و تیزش نمایان گردید.

با تأکید گفت: «توی این سیاره عجب چیزهایی پیدا می‌شه. فکر می‌کردم این جا فقط یک شازده کوچولو زندگی می‌کنه؛ اما حالا می‌بینم یک گوسفند هم هست. همیشه خدا در برابر این موجود لطیف دست و پام سست می‌شه.» شازده کوچولو دلش شور افتاد. چیزی تهدیدکننده در وجود ببر نمایان شده بود و در پشت ظاهر مهربانش، تبهکاری در کمین بود.

وقتی شازده کوچولو گوسفند را توی جعبه‌اش گذاشت، رفت سراغ گل سرخش. گل سرخ شکایت کرد که: «وای چقدر طولش دادی.» آخرین باری که این جوری شازده کوچولو را سرزنش کرده بود، بعد از آخرین سفرش بود. هیچ وقت نمی‌گفت: خوشحالم که دوباره پیش منی. یا: نگرانت شده بودم، فقط می‌گفت: «چقدر طولش دادی.»

او گل سرخی مفرور با چهارتا خار بود. هیچ وقت نشده بود که اعتراف کند اندکی ترسو است. با حرص پرسید: «کی همراهت است؟»

شازده کوچولو جواب داد: «فقط یک ببر.»

با این‌که بادی نمی‌وزید، برگ‌های گل سرخ لرزیدند. فریاد زد: «یک ببر! دیوانه شده‌ای؟ می‌دانی ببرها چقدر خطرناکند؟ زود باش، زود باش پشت من قایم شو! من با تیغ‌هام ازت مراقبت می‌کنم.»

قلب شازده کوچولو به تپش افتاد! ظاهر آگل سرخ هم دلش پیش شازده

کوچولو بود و این خونسردی و بی‌علاقگیِ همیشگی اش فقط صحنه‌سازی بوده است.

بیر همه چیز را شنید. ناگهان خنده و حشتناکی سرداد، مثل یک غرش مهیب، و دندان‌های سفیدش خوی وحشی او را بیشتر آشکار کرد.

«هاهاها! یک گل سرخ می‌خواهد با یک بیر بجنگد. تا به حال چنین چیز مسخره‌ای نشنیده بودم.»

عصبانیت و خجالت، رنگ گل سرخ را سرخ‌تر کرد. گل سرخ با قوسی به بدنش، ساقه و تیغ‌هایش را نشان داد و با غرور گفت: «جناب عالی باید بدانید که من چندان هم بی‌دفاع نیستم.» بیر بلندتر خندید.

«بله بخندید! تیغ‌های من از ناخن‌های بلند تو تیزترند. تیغ‌های من می‌توانند هر پوستی را سوراخ کنند، حتی اگر به کلفتی پوستِ کرگدن باشد.»

بیر با تمسخر گفت: «هه! این خارها در مقابل پنجه‌های من؟» و پنجه‌هایش را که همچون شمشیرهای خمیده بودند، نشان داد.

گل سرخ به همان اندازه که مغرور بود، پرجرات هم بود. هرچند می‌دانست در برابر سلاحی این چنین هیچ شانس ندارد، اما باز با شجاعت گفت:

«من که ترسی ندارم.»

خنده از روی صورت بیر محو شد.

با غرشی گفت: «چه بد، ولی باید بترسی.»

و با ضربه دقیقِ پنجه‌اش، یکی از خارهای گل را کند. قطره‌ای از جای خار جاری شد؛ اما گل سرخ نه فریاد زد و نه ناله کرد.

همان وقت شازده کوچولو رو به بیر کرد و گفت: «چرا این کار را کردی؟»

تو خودت می دانستی که او با خارهایش هیچ شانسی در برابر تو ندارد!»
 بیر با حالتی تحقیرآمیز گفت: «حقش بود. گل سرخ تو زیادی خیال برش
 داشته بود.» پنجاهش را لیسید و ادامه داد: «هرکسی باید پایش را به اندازه
 گلیم اش دراز کند، تا باعث عصبانیت دیگران نشود. تازه، خیلی هم شانس
 آورد؛ باور کن می دانم چه می گویم. اگر من این قدر بزرگوار نبودم، الان او
 جان سالم به در نبرده بود.»

شازده کوچولو گفت: «اما این عذر خوبی برای کاری که کردی نیست. برو
 گم شو! دلم نمی خواهد دیگر هیچ وقت این جا بینم.»

بیر پرسید: «واقعاً فکر می کنی می توانی مرا بترسانی؟ بیرها از هیچی
 نمی ترسند، خب، البته تقریباً از هیچی. فقط مواظب باش خیلی عصبانی ام
 نکنی. تو هم مثل گل سرخت نمی توانی جلوی من بایستی. راستش را
 بخواهی، تازه از این سیاره خوشم آمده!» و ادامه داد: «این جا یک گوسفند
 هست و وقتی هم گوسفندی نباشد، یک شازده کوچولو که هست. تازه، اگر
 اشتباه نکرده باشم، جوانه های درخت باثوباب را هم دیدم. وقتی به اندازه
 کافی بزرگ شوند، این جا جنگل می شود. درست مثل جنگلی که در آن به
 دنیا آمدم. و دیگر احساس می کنم توی وطن خودم هستم.»

بعد بیر به نیمه دیگر سیاره رفت؛ جایی که تازه روز شده بود، تا زیر نور
 آفتاب گرم شود.

وقتی بیر رفت، شازده کوچولو به آرامی بر جای خار گل سرخ دست
 کشید؛ پوست ظریف گل پاره شده بود و برق می زد. او شیرۀ ساقه گل سرخ را
 هم پاک کرد.

گل سرخ با شجاعت گفت: «ولش کن، دیگر درد نمی کند. خوب گوش کن

عزیزم، تو باید قبل از این که بیر برگردد از این جا بروی؛ وگرنه اول گوسفند را می خورد و بعد هم که باز گرسنه اش شد تو را. نه به این خاطر که حیوان بدی است، نه، فقط طبیعتش این جور است. می خواستم از تو محافظت کنم؛ اما متأسفانه حق با او بود: من یک گل بیشتر نیستم. باید راه بیفتی، گوسفند را هم با خودت ببر!»

شازده کوچولو با نگرانی پرسید: «اما وقتی من این جا نباشم، ممکن است بلایی سر تو بیاورد.»

گل سرخ جواب داد: «آخ! اتفاقی نمی افتد، نگران نباش. حتماً کمی اذیت می کند. زورگورها همه همین جورند. آنها قدرت خودشان را در ضعف دیگران پیدا می کنند. اما نگران نباش، مرا نمی تواند بخورد. خارهایم توی گلوش گیر می کند و اوضاعش خنده دار می شود. وقتی هم که درخت های باثوباب رشد کنند، من باز هم جایی بین ریشه هایشان پیدا می کنم. دست نکن، برو!»

در این لحظه شازده کوچولو مکشی کرد و من متوجه شدم غم سنگینی بر دلش نشسته است. به سکوتش احترام گذاشتم. احتمالاً داشت به گل سرخش فکر می کرد که باز چه دست آن جانور وحشی شده بود. نمی شد گفت چقدر دلبسته گل سرخش بود. جناب سنت اگزوپری عزیز! شما خیلی پیش از من به این قضیه پی برده بودید.

حتماً فهمیده بود که پیشنهاد گل سرخ عاقلانه است، به حرفش گوش کرده و راهی شده بود.

من که واقعاً عاشق سفر بودم، مشتاق شدم تا سرگذشتش را تعریف کند. اما وقتی از فکر و خیال بیرون آمد، به جای این که ماجرایش را از سر بگیرد،



دوباره غرق در سکوت شد؛ انگار سکوت آن روی سکه روح و روان او بود.

☆ ☆ ☆

آقای سنت اگزوپری عزیز!

شرمنده‌ام؛ باید اعتراف کنم، برایم خیلی مهم بود که او را به حرف بیاورم، به همین خاطر به حيله‌ای متوسل شدم: به گل سرخش اشاره کردم. همان‌طور که امیدوار بودم، یک یادآوری کوچک درباره گل سرخ کافی بود، تا او سکوتش را بشکند و کنجکاوی مرا ارضا کند.

شازده کوچولو به حرف گل سرخ گوش کرد، جعبه را به همراه گوسفند خواب‌آلود برداشت و سوار اولین سیاره‌ای که از آن‌جا می‌گذشت، شد. رفتن خلاف میل او بود. تصمیم گرفته بود در اولین فرصت بازگردد و آن متجاوز را بیرون کند. اما چطوری؟ مسأله این بود. باید اطلاعاتی به دست می‌آورد. حتماً یک جایی یک کسی بود که بتواند به او کمک کند. بنابراین روی اولین سیاره‌ای که از کنارش رد می‌شد، فرود آمد.

ابتدا اطراف را بررسی کرد: زمین از سنگ بود و رستنی زیادی آن‌جا نرویده بود، جز چند بوته کوچک که در گوشه و کنار به سختی ریشه دوانده بودند. سیاره‌ای کاملاً ویران یا شاید هم بدون سکنه. آماده پرسش بود، پایش را بلند کرده بود که صدایی از پشت سر شنید:

«مواظب باش، آدم بد اقبال!»

شازده کوچولو ایستاد، برگشت و مردی ژولیده و ژنده‌پوش با ریشی درهم و عینکی ته‌استکانی را دید که به سوی او می‌آمد. مرد گفت: «مگر کوری؟ نزدیک بود یک گیاه کمیاب راله کنی. بر اساس

آخرین سرشماری، روی این سیاره فقط ششصد و سی و شش هزار و پانصد و هفده تا از اینها وجود دارد.»

شازده کوچولو گفت: «متأسفم. ولی من اصلاً نمی دانم این گیاه چه شکلی است.»

«اوناها، اون جا رو نگاه کن!»

با انگشت استخوانی اش که ناخن های کثیفی آن رازینت داده بود، به یک دسته گیاه، یعنی به نقطه ای سبز رنگ بر روی سنگی خاکستری اشاره کرد. شازده کوچولو با خودش فکر کرد، موجودی به این کوچکی و ریزی که تازه ششصد و سی و شش هزار و پانصد و هفده تا از آن یافت می شود، چه ارزشی دارد. اما جرأت نکرد سؤالش را بر زبان آورد.

مرد گفت: «برویم. نباید زیاد این جا بمانیم.»

«چرا؟»

مرد با عصبانیت دستانش را بلند کرد و گفت: «سایه! ما مزاحم زیستگاه هستیم؛ چون سایه ایجاد می کنیم. قبل از این که تو بیایی، هیچ سایه ای وجود نداشت. تو با حضورت آفتاب را از بعضی از گیاهان می گیری. ممکن است صدمه ببینند و یا حتی پژمرده شوند. پس بیا و حواست را جمع کن که درست مثل من قدم برداری. توی خانه من می توانیم در آرامش روده درازی کنیم، بدون این که به طبیعت صدمه بزنیم.»



محیط بان از جلو حرکت کرد. آن قدر وضعیت مسخره ای ایجاد شده بود که شازده کوچولو سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد تا نخندد. محیط بان ابتدا کاملاً خم شد؛ طوری که دماغش تقریباً به زمین رسیده بود و نزدیک بود

عینکش از روی قوس بلند لغزنده دماغش به پایین سر بخورد. با دقت زمین را بررسی می کرد و بعد پایش را بلند می کرد و با نوک پنجه، آرام روی زمین می گذاشت.

آنها آرام آرام وزیگزاگی قدم بر می داشتند. تقریباً سه ساعت طول کشید تا با حرکت لاک پستی شان چیزی حدود یک کیلومتر را طی کنند. بالاخره خانه محیط بان دیده شد که از ترس انسان ها سر به پیابان گذاشته بود تا بلکه به طبیعت نزدیک تر باشد. خانه او روی تخته سنگی کاملاً صاف قرار داشت و با هر شیء ای که یافت می شد، سر هم بندی شده بود. کلبه ای بود کج و معوج. چند تا هویج و تربچه در گوشه ای از صخره، روی یک کف دست خاک، سبز شده بود.

محیط بان با ناله ای به زمین نشست. به خاطر حرکات آکروباتیک از نفس افتاده بود.

گفت: «دوست داشتم شما را به خوردن یک هویج دعوت کنم، اما آنها دچار «دروسوفیلا مگالوسیفر»^۱ شده اند.»

«دروسوفیلا مگالوسیفر؟»

محیط بان توضیح داد: «از یک حشره پست فطرت و بسیار موذی است که با ~~صفت~~ ای بلند و زوز می کند؛ طوری که اگر چیزی توی گوش ات هم بگذاری، باز صدایش را می شنوی؛ و چون چشم دیدن سبزی های رنگارنگ را ندارد، به آنها حمله می کند و ریشه آنها را می خشکاند. خیلی حیف است، چون برای زنده ماندنم، خوردن هویج را به چیزهای دیگر ترجیح می دهم. چقدر من

نوعی بیماری گیاهی : 1- Drosophila megalucifer

حرف می‌زنم...» مکشی کرد و پرسید: «من هنوز نمی‌دانم تو برای چه آمده‌ای این جا؟ بینم توی جعبه‌ات چی داری که هی دنبال خودت می‌کشی؟ حتماً یک چیز با ارزش؟»

شازده کوچولو بدون هیچ قصد و غرضی جواب داد: «یک گوسفند». قیافه محیط‌بان در هم رفت، فریاد زد: «یک گوسفند؟ توی آن جعبه؟ خجالت نمی‌کشی؟ اگر خودت را توی آن جعبه زندانی کنند، خوبه؟ جانوران آزاد آفریده شده‌اند تا آزادانه زیر آسمان، آزاد زندگی کنند، نه توی قفس». شازده کوچولو از خودش دفاع کرد که: «فقط به خاطر سفر مجبور به این کار شدم. الان آزادش می‌کنم.»

باشنیدن این حرف، مثل یک جوجه تیغی موبر تن محیط‌بان راست شد. «فکر کرده‌ای که چی؟ می‌خواهی این جانور را در این محیط رها کنی، مگر این جا جای جانور است؟! این یک فاجعه است!»

شازده کوچولو یادآوری کرد که: «تو خودت هم نمی‌دانی چه می‌خواهی. اول مرا سرزنش می‌کنی که چرا گوسفند را زندانی کرده‌ام، بعد وقتی می‌خواهم آزادش کنم، مخالفت می‌کنی.»

«آره، اما نه این جا! توی سیاره‌ای که از آن جا آمده!»

«امکان ندارد، آن جا یک بیر هست! اول باید از دست بیر خلاص بشم.»

«خلاص بشی؟! در حالی که فقط یکی از آن یافت می‌شود. ملتفت نیستی با

این کار نسل آنها را منقرض می‌کنی؟»

شازده کوچولو دیگر داشت از سرزنش‌های او خسته می‌شد. از خودش می‌پرسید، آیا کسی پیدا می‌شود به محیط‌بان کمک کند تا مقابل کسی که گل‌های میکروسکوپی را له می‌کند بایستد و یا جلوی آن حشره‌ای را که



سبزی‌ها را ریشه کن می‌کند، بگیرد. اما محیطبان دست از سرزنش کردن بر نمی‌داشت.

«اگر کاری نکم، ببر گوسفندم را می‌خورد.»

محیطبان حرف‌های او را تأیید کرد: «بله البته. گوسفند غذای ببر است، مثل بیشتر جانوران گوشتخوار.»

«اما من فقط همین یک گوسفند را دارم. اگر ببر آن را بخورد دیگر گوسفندی باقی نمی‌ماند.»

«البته. اما تو حق انتخاب نداری. باور کن، باید بگذاری طبیعت کار خودش را بکند. من تجربیات زیادی در این زمینه دارم. به علاوه: وقتی ببر گوسفند را بخورد، بعد برای این‌که از گرسنگی نمیرد باید سیاره را ترک کند. این طوری مشکل تو خودبه‌خود حل می‌شود.»

شازده کوچولو اصلاً از این راه حل خوشش نیامد. بدون کمک گوسفند چطور می‌توانست از شرّ جوانه‌های درخت باثوباب خلاص شود؟ محیطبان همچنان به سخنرانی عالمانه‌اش ادامه داد: از خطراتی گفت که در جادو و جنبل نهفته است، و از انتخاب طبیعت گفت که خود بهتر از هر کسی می‌داند چه چیزی بهتر است. در همین زمان شازده کوچولو به فکر سبزی‌های باغچه کوچک افتاد که محیطبان عاشق‌شان بود؛ اما هرگز از آنها نمی‌خورد، چون نمی‌خواست به حشره‌های موذی که آنها را می‌خورند آسیب برساند. خلاصه، شازده کوچولو از پیشنهاد های محیطبان و از مهمان‌نوازی‌اش تشکر کرد و برای او شبی خوش آرزو کرد و بر روی اولین ستاره دنباله‌داری که از آن جا می‌گذشت، پرید.

دومین سیاره‌ای که این سفر پرماجرا او را به آن جا کشاند، کاملاً با اولی

فرق داشت. تابلوهای بزرگ رنگی و درخشان همه جا تنگاتنگ هم قرار داشتند؛ طوری که آدم نمی دانست پایش را کجا بگذارد.

شازده کوچولو فکر کرد: «این که بدتر از درختان باثویاب است.»
صدای بلندی پشت سرش گفت: «بگذار حدس بزنم. آره، تو یک جارختی تاشو می خواهی!»

شازده کوچولو برگشت. مردی با کت و شلواری چهارخانه و کراواتی با تصاویر کاریکاتوری، لبخند به لب جلوی او ایستاده بود و برق سفیدی دندانهایش چشمان او را می زد.

شازده کوچولو گفت: «من جارختی تاشو لازم ندارم.»
«بینم، تو که نمی خواهی به یک تبلیغاتچی کهنه کار راه و روش تبلیغات را یاد بدهی؟! بهت قول می دهم، ظرف چند هفته آینده هیچ کس، دیگر هیچ کس بدون جارختی تاشو از خانه بیرون نرود. باور کن. می دانم، می دانم که الان بازار کساد است. اما همه کارشناسان می گویند که جارختی تاشو یک سرمایه گذاری مطمئن برای آینده است.»

شازده کوچولو یادآوری کرد که: «کسی که لباسی ندارد که روی جارختی تاشو آویزان کند، جارختی تاشو به چه دردش می خورد؟»

«اصلاً مهم نیست. مردم لزوماً چیزهایی که نیاز دارند، نمی خرند؛ بلکه چیزهایی را می خرند که فکر می کنند نیاز دارند. کار من هم این است که مردم را قانع کنم که به هیچ وجه نمی توانند از جارختی تاشو صرف نظر کنند. آن وقت دیگر دست از سر ما بر نمی دارند تا صاحب یک جارختی شوند.»

شازده کوچولو گفت: «من بیشتر به بیر فکر می کنم.»

«به بیر؟»

تبلیغاتچی سرش را خاراند.

«فکر می‌کنم، تا به حال توی تمام سال‌هایی که کار کرده‌ام هیچ وقت برای فروش بیر کار تبلیغاتی نکرده‌ام. برای شال‌هایی که خودشان گرما تولید می‌کنند، یا برای میز اتوی چرخ‌دار آره، اما برای بیر هرگز. این یک حوزه کاملاً جدید است. نیاز بازار است!»

و آهی کشید.

«اما یک مشکلی هست. پیدا کردن محصولی مناسب از معرفی محصول سخت‌تر است. چیزی که مردم تمایلی به داشتنش ندارند؛ چون نمی‌دانند که واقعاً بهش نیاز دارند یا نه. این کار زیادی می‌برد. حالا چطور می‌شود برای آنهایی که به آن چیز نیاز دارند، کار کرد؟ متأسفم کوچولو، نمی‌توانم بهت کمک کنم. بیر را رها کن. هیچ بازاری برایش وجود ندارد.»

شازده کوچولو توضیح داد که: «من که نمی‌خواهم بیر بخرم. من خودم یکی دارم و می‌خواهم از دستش خلاص بشوم.»

گل از گل تبلیغاتچی شکفت:

«آها! موضوع کاملاً فرق کرد! حالا فقط باید برنامه‌ای بچینم که مردم باور کنند که نسل بیرها در حال انقراض است. دارم می‌بینم چه تبلیغات بی نظیری می‌شود، جهانی؛ چی دارم می‌گویم، کهکشانی، با پوست‌های بزرگ بر روی ستاره‌ها و تبلیغات رسانه‌ای، با آگهی در روزنامه‌ها و تلویزیون و نصب تابلوهای تبلیغاتی در فرودگاه‌های مهم بین‌سیاره‌ای. به تو اطمینان می‌دهم، در مدت کوتاهی همه باور کنند که زندگی بدون بیر ارزشی ندارد. بیر برای مردم مثل نان شب می‌شود و از دست یکدیگر قاپش می‌زنند!»

شازده کوچولو اعتراض کرد که: «اما من که بیرهای زیادی برای فروش

ندارم. روی سیاره من فقط یک بیر هست.»

تبلیغاتچی گفت: «آهان، خب باشد، اشکالی ندارد. خودت را ناراحت نکن، ما چندتا دیگرا پیدا می‌کنیم. به همه جا کاشف اعزام می‌کنیم تا بیر پیدا کنند، بیر، بیر و فقط بیر و نه چیز دیگرا. خواهی دید که در عرض یک سال تورا «سلطان بیرها» در تمام جهان خواهند خواند.»

تبلیغاتچی از رؤیای خود سرمست شده بود، اما ناگهان به خود آمد و به فکر فرو رفت.

پرسید: «راستی اصلاً بیر به چه دردی می‌خورد؟»

شازده کوچولو آهی کشید: «به هیچ درد. بیرگوسفندها را می‌خورد و باقی روز را هم فقط می‌خوابد.»

تبلیغاتچی گفت: «خیلی هم بد نیست. چیزهای بی‌فایده راحت‌تر به فروش می‌روند. مردم عاشق جمع کردن چیزهای پر زرق و برق و تجملاتی هستند. خیلی از این چیزها را می‌خرند فقط برای این که با آنها پز بدهند یا لاج همسایه‌شان را در بیاورند.»

شازده کوچولو پرسید: «اما چرا باید به خاطر یک بیر کار دست خودشان بدهند؟ کجا می‌خواهند جایش بدهند؟»

«چرا این قدر سخت می‌گیری؟ یک بیر جای زیادی نمی‌خواهد. یک جایی جایش می‌دهند دیگرا، در یک بشکه، جعبه بیسکوئیت، چه می‌دانم. اما... چه دارم می‌گویم؟ دیوانگی است! صبر کن، اول باید راجع به آن فکر کنم.»

تبلیغاتچی عمیقاً به فکر فرو رفت.

شازده کوچولو که دید تبلیغاتچی متوجه او نیست، دوباره به سفرش ادامه



داد. اصلاً فکرش را نمی‌کرد که خلاص شدن از شر یک بیر این قدر مشکل باشد.



سرنوشت، او را از ستاره‌ها و سیاره‌ها به سیاره سوم رساند. یک عالمه کاغذ روی این سیاره ریخته بود و صداهای عجیب و غریبی به گوش می‌رسید: چرخ‌دنده‌ها روی هم می‌چرخیدند، دندانه‌های فلزی غیرغیر می‌کردند، قطعات مکانیکی در هم گره می‌خوردند و باز می‌شدند. شازده کوچولو گوسفند را از جعبه‌اش درآورد، تا کمی هوا بخورد و خودش سعی کرد منبع صدا را پیدا کند. فوری دستگاه عظیمی را یافت که از درخت بانوباب بزرگ‌تر بود. از یک طرف مرتب کاغذ به بیرون پرت می‌کرد و از طرف دیگر یک نمایشگر به آن وصل بود. جلوی نمایشگر مردی چاق با روپوشی سفید نشسته بود.

شازده کوچولو با کنجکاوی جلو رفت.

گفت: «روز به خیر، داری چکار می‌کنی؟»

مرد بدون این‌که سرش را بلند کند، گفت: «دارم محاسبه می‌کنم.» انگشتانش روی برآمدگی سفیدرنگ صفحه کلید به پرواز درمی‌آمدند و حروف و اعداد روی صفحه نمایشگر شکل می‌گرفتند و بعد، وقتی دستگاه خرخرکنان از سر رضایت اطلاعاتی را که گرفته بود، با ولع می‌بلعید، حروف و اعداد مثل کرم سر خط برمی‌گشتند.

شازده کوچولو می‌خواست بیشتر بداند: «چی محاسبه می‌کنی؟»

مرد گفت: «خیلی چیزها. مثلاً این‌که آیا اسکیموها در تابستان بیشتر یخ می‌خورند یا در زمستان؛ یا این‌که قورباغه‌ها سال گذشته بلندتر قورقور

کردند یا ده سال پیش.»

شازده کوچولو زد زیر خنده.

«چه کار مسخره‌ای! چرا این کار را می‌کنی؟»

«برای این که من یک آمارگیر هستم. شغل من این است.»

«چه شغل مسخره‌ای! به چه درد آدم می‌خورد اگر بفهمیم قورباغه‌ها از ده

سال پیش بلندتر قور قور می‌کنند؟»

«خود واقعیات مهم نیستند. مهم نتیجه‌ای است که از آنها می‌گیریم.»

«نمی‌فهمم.»

آمارگیر توضیح داد: «از روی قور قور قورباغه می‌توان چیزهایی را پیش‌بینی کرد. مردم احتمالاً به خاطر سروصدای آنها بد خواب شده‌اند. در نتیجه اگر تمام روز خسته باشند، کمتر کار می‌کنند و این قضیه بر میزان تولید اثر منفی می‌گذارد و باعث کاهش درآمد ملی می‌شود. اگر بموقع علیه آن اقدام نشود، کشور ورشکست می‌شود. یا این که مردم به خرید گوشی‌های مومی برای کیپ کردن گوش‌هایشان رو می‌آورند تا بتوانند بهتر بخوابند. بعد به خاطر افزایش تقاضا برای موم عسل، بازار پرورش زنبور عسل رونق می‌گیرد تا به اندازه کافی گوشی‌های مومی تولید شود. اما افزایش جمعیت زنبورها ممکن است ترافیک هوایی را مختل کند و کاهش شدیدی را نه تنها در صنعت گردشگری، بلکه در تجارت جهانی به دنبال داشته باشد.»

شازده کوچولو از تعجب شاخ درآورده بود. چه کسی فکرش را می‌کرد که

قور قور بی‌ضرر قورباغه‌ها، چنین تأثیرات وحشتناکی داشته باشد!

آمارگیر خوشحال از این که شنونده باتوجهی یافته است، به بیاناتش ادامه

داد؛ در حالی که بی‌وقفه به آن هیولا خوراکی اطلاعاتی می‌داد.

«شمارش، اندازه‌گیری و مقایسه برای انسان‌ها جذاب است. آنها می‌خواهند بدانند تریچه در کشور آنان بهتر می‌روید یا در کشور همسایه‌شان. و یا آن‌جا موهای مردم بلندتر است یا کوتاه‌تر. اینها را آمار مشخص می‌کند. با بهره‌گیری از آمار می‌توان مشکلات را در آغاز شناخت و بی‌درنگ راه‌حل‌های آنها را یافت.»

لبخندی بر صورت شازده کوچولو نشست.

«یعنی، اگر من مشکلی داشته باشم، تو می‌توانی کمکم کنی تا حلش کنم.»
آمارگیر محترمانه گفت: «با آمار می‌توان هر چیزی را توضیح داد و حل کرد.» و با افتخار شکمش را مالید: «خب، مشکلت چیست؟»

«یک ببر دارم که باعث دردسر شده. می‌خواهم از دستش خلاص شوم.»
آمارگیر انگشتانش را در هم گره کرد و پرسید:

«ببر؟ فقط یکی؟ خیلی کم است. باید بیشتر باشد.»

شازده کوچولو گفت: «اما من فقط یک ببر دارم و همان یکی هم خیلی زیاد است. به هر حال نمی‌توانم برای دلخوشی شما دو تا ببر داشته باشم.»
آمارگیر زمزمه کرد: «هوم...، درسته؛ خیلی وقت است که این ببر را داری؟»

«نه، زیاد نیست.»

«آها! از همین جاست که نتیجه می‌گیریم چرا جمعیت ببرها کمتر از یک سال صد درصد افزایش یافته است. در سیاره‌ات چند نفر زندگی می‌کنند؟»

«گل سرخ و گوسفند را هم حساب کنم؟»

آمارگیر با سرش گفت نه.

«پس فقط یک نفر. غیر از من هرگز کسی آن جا نبوده است.»

«هوم. چندان رضایت بخش نیست. نسبت جمعیت سیاره می شود یک بیر به یک انسان. از نظر علم آمار این گونه پیش بینی می شود.» آمارگیر با غرور به اطراف نگاهی کرد، یقه لباس کارش را از دو طرف طوری صاف کرد که انگار بند شلوارش را می کشد: «اگر وضع به همین منوال بماند، تا ده سال دیگر نسبت بیرها به هر انسان بر روی سیاره هزار و بیست و چهار به یک می شود. به نظر من عاقلانه ترین راه این است که بی درنگ آن جا را ترک کنی.»

شازده کوچولو اعتراض کرد که: «سیاره ام را ترک کنم؟ جای دیگری زندگی کنم؟ اصلاً حرفش را هم نزن! روی سیاره ام خیلی هم راحت. غروب خورشیدش واقعاً زیباست. به علاوه فکر نمی کنم گل سرخم از این موضوع خوشحال بشود. گل سرخ به سیاره وابسته است؛ شاید برای این که آن جا ریشه دارد.»

آمارگیر معتقد بود که: «پس در این صورت، راه حل دیگری وجود ندارد، غیر از این که جلوی زاد و ولد بیرها را قبل از این که خیلی دیر شود، بگیری.» شازده کوچولو گفت: «فکر خوبی است! چه جوری باید این کار را بکنم؟» آمارگیر متفکرانه دماغ درازش را خاراند.

«بیرها از تولید مثل خود دست بر نمی دارند؛ مگر این که دلیل قانع کننده ای وجود داشته باشد. شاید باید آنها را بترسانی...»

شازده کوچولو ناامیدانه گفت: «بیرها از هیچ چیز نمی ترسند.»

آمارگیر حرفش را رد کرد که: «اشتباه است. اگر درست یادم باشد، آخرین تحقیقاتی که داشتم، نشان می داد که بیرها از شکارچی می ترسند.»

شازده کوچولو دوباره امیدوار شد: «تو می دانی کجا می توانم یک



شکارچی بیر پیدا کنم؟»

«نه، اما به سادگی می توان روی آن تحقیق کرد. یک پرسشنامه تهیه می کنیم که در آن از شغل افراد سؤال شده باشد و بعد کارشناسان امور اجتماعی را مأمور جمع آوری پاسخ و ارزیابی آنها می کنیم. بعد فقط می ماند این که از شکارچیان بیر پرسیم در کدام سیاره زندگی می کنند و نتایج را وارد دستگاه کنیم تا میانگین جمعیت شکارچیان بیر را روی هر سیاره محاسبه کنیم. این طوری می فهمیم در کدام سیاره جمعیت شکارچیان بیر بیشتر است.»

«این کار چقدر طول می کشد؟»

«اگر از همین الان کار را شروع کنیم، بیشتر از ده سال طول نمی کشد.»

«ده سال! اما من همین الان به یک شکارچی بیر احتیاج دارم، نه ده سال دیگر.»

«بخش غم انگیز علم آمار همین است. مقدمات کار آن قدر طول می کشد که وقتی به نتایج می رسیم که دیگر کهنه شده اند.»

در این لحظه دستگاه که زمان زیادی داشت جان می کند، صداهای عجیب و غریبی درآورد و کل ماشین با یک زوزه ناامیدکننده از کار افتاد.

سکوت ناگهانی، آرام بخش بود. سراسر وجود مرد چاق را وحشت فرا گرفت. سعی کرد دوباره ماشین را راه بیندازد و مثل همیشه با اشتیاق فراوان روی صفحه کلید بزند. مثل مورچه ای که خانه اش ویران شده باشد با جدیت کار می کرد. از آن جا که به شدت در وظیفه حیاتی اش غرق شده بود، دیگر شازده کوچولو را فراموش کرد.

شازده کوچولو، آمارگیر را با محاسباتش تنها گذاشت و به دنبال گوسفندش گشت. گوسفند هم انگار در این سیاره پوشیده از کاغذ، آب شده و

به زمین رفته بود. مدت زیادی با صبر و حوصله گشت تا بالاخره او را یافت. گوسفند با علاقه کاغذهای سفیدرامی جوید. کاغذهایی که همه جار بسته بود و هیچ مزه‌ای هم نداشتند. اما اصلاً به این فکر نمی‌کرد که ممکن است با جویدن آن کاغذها، تجزیه و تحلیل‌های علمی آمارگیر را مخدوش کند و در آخر، آمارگیر قورباغه‌ها را با اسکیموها عوضی بگیرد. شازده کوچولو فوری گوسفند را توی جعبه‌اش گذاشت و به سفرش ادامه داد.



مشکلش هنوز حل نشده بود؛ اما به هر حال چیز جدیدی آموخته بود: برای خلاص شدن از دست ببر به یک شکارچی نیاز داشت. اما مشکل این بود که او اصلاً نمی‌دانست یک شکارچی چه شکلی هست چه برسد به یک شکارچی ببر.

شاید بتواند در سیاره بعدی از همه چیز سر در بیاورد. در آن جا مردی را دید با قیافه‌ای بهت‌زده که سیخکی پشت میز تحریرش نشسته بود. جلوی او چهار ستون جالب از کاغذ سر به فلک کشیده بودند و جلوی هر کدام به ترتیب نوشته شده بود: «معمولی»، «فوری»، «خیلی فوری»، «خیلی خیلی فوری». یکی از ستون‌ها بلندتر بود و ممکن بود هر لحظه فرو بریزد. وقتی شازده کوچولو سر رسید، مرد تازه داشت از روی ستون اول یک دسته کاغذ برمی‌داشت تا روی ستون دوم بگذارد. بعد یک کاغذ از ستون دوم برداشت و روی سومین ستون گذاشت و بالاخره یک کاغذ از سومین ردیف برداشت و روی چهارمین ستون گذاشت.

شازده کوچولو با تعجب نزدیک‌تر شد. مؤدبانه گفت: «روز به خیر.»
مرد بدون این‌که سرش را تکان دهد، پاسخ داد: «روز به خیر.»

«تو شکارچی بیر هستی؟»

مرد فریاد زد: «بیچاره! جلوی زیانت را بگیر! «شکارچی بیر» صحیح نیست بلکه «شکارکننده بیر» درست است. شکارچی ها خیلی حساس هستند. اما برای این که کنجکاوی ات ارضا شود. نه، من بیر شکار نمی کنم. من یک مباشرم.»

مباشر دوباره خود را با کار عجیب و غریبش که همان جابه جا کردن مدارک تلبارشده جلوی رویش بود، مشغول کرد. شازده کوچولو با حوصله منتظر ماند تا کار او تمام شود، اما بعد دیگر کنجکاوی اش اجازه نداد. پرسید: «مباشر یعنی چی؟»

«مباشر؟ خب، آره... آره... مباشر، هوم، مباشر کسی است که...!... مباشر شخصی است که مباشرت می کند. آره، همین است.»
«نفهمیدم.»

مرد سگرمه هایش را در هم کشید، با خودکار روی میز تحریر ضرب گرفت و سینه اش را صاف کرد که:
«یک مثال می زنم. تصور کن، دنبال کسی می گردی تا از شخصی که سلامتی اش به خطر افتاده، مراقبت بکند.»

«منظورت بیمار است؟»

«آره، آره! کاش کسی حرف های تو را می شنید! اصلاً خبر نداری؟ این روزها کسی بیمار نمی شود؛ فقط گاهی سلامتی افراد به خطر می افتد. دیگر این قدر حرف مرا قطع نکن!»

«معذرت می خواهم.»

«خب، کجا بودم؟ آهان. آره، تصور کن اصلاً وقت نداری که خودت را

درگیر این کار بکنی. برای همین، کار را به دست مباشر می سپاری، تا او وظیفه تو را به عهده بگیرد.»

شازده کوچولو از این که بر روی این سیاره فرود آمده، خوشحال شد. چقدر خوب! او یک مباشر پیدا کرده بود! به زودی تمام غم و غصه هایش پایان می یافت.

برای اطمینان یافتن پرسید: «یعنی فقط لازم است که از تو بخواهم بهم نشان بدهی کجا می توانم یک شکارچی...!... نه، یک شکارکننده بپر پیدا کنم؟»

مرد سرفه کوتاهی کرد.

«آ... راستش... این قدرها هم که فکر می کنی ساده نیست؛ این کار تشریفات خاصی دارد.»
«واقعاً؟»

«واقعاً. تو باید اول پرسشنامه الف.ی. ۲۷۰۳۵۰ ب رادر سه نسخه پر کنی و بعد یک نسخه از آن را به ریاست شرکت تحویل بدهی، دومین نسخه را به بخش حقوقی و سومی را به اداره مصوبات ارائه کنی. آنها تقاضانامهات را مورد بررسی قرار می دهند و می گویند پذیرفته می شود یا خیر. چنانچه جواب بررسی مثبت بود، به قسمت کارگزاری می رود تا اولویت آن تعیین شود. وقتی این کار هم انجام شد، آن وقت به اطلاع مدیرعامل شرکت می رسانند و او نیز مسئولیت این کار را به یک مباشر می سپارد.»

«زیاد طول می کشد؟»

«سه ماه، شاید هم کمتر.»

شازده کوچولو گفت: «فقط... من یک کمی عجله دارم. من الان جواب

می خواهم. تو که خودت مباشری، نمی توانی به من کمک کنی؟»
 «آ... آخه... خلاف مقررات است. شکارکننده بیر در حیطة کاری من نیست. به علاوه همیشه مراحل و راه های حقوقی خاصی وجود دارد که باید رعایت کرد. اگر غیر از این باشد و هرکس هرکاری که دلش می خواهد بکند، هرج و مرج پیش می آید. تمام کهکشانشان به هم می ریزد. تازه، من اصلاً وقت این کار را ندارم. خیلی سرم شلوغ است. نمی بینی چقدر کار روی سرم ریخته؟»

مباشراً شتابزده یک دسته کاغذ را دوباره برداشت و روی ستون دیگر گذاشت. بعد خم شد و یکی از آنها را که روی زمین افتاده بود، برداشت، روی آن کاغذ یادداشت های قرمز رنگ زیادی چسبیده بود. یادداشت دیگری به آن اضافه کرد: «فوری.»

شازده کوچولو پرسید: «چرا این کار را می کنی؟»
 «یک مباشر ورزیده برای این که زیر بار مسئولیت خرد نشود، باید بتواند خیلی خوب برنامه ریزی بکند. راز موفقیت این شغل، برنامه ریزی صحیح است. متأسفانه این سازماندهی تمام وقتم را می گیرد و دیگر وقتی نمی ماند که بخواهم به پرونده های فوری رسیدگی کنم. به همین خاطر موارد فوری، مدام فوریت بیشتری پیدا می کنند تا این که مهلت شان می گذرد. بعدش دیگر اصلاً فوری نیستند. اما نگرانی ندارد؛ چون مدام موارد جدیدی می رسد. راستی از فضولی من دلخور نشی، اما توی این جعبه چی داری؟»

شازده کوچولو جواب داد: «یک گوسفند.»

مباشراً وحشت زده فریادی کشید.

«طاعون! جادوگر! این موجود نفرین شده! مگر نمی دانی یک مباشرِ

باتجربه از نگاه گوسفند به نوعی خلّسه فرو می‌رود؛ و اگر چنین افرادی به خواب بروند، دیگر معلوم نیست دوباره بیدار شوند؟ یک بار یک شرکت موفق در عرض یک روز تعطیل شد، چون مباشر بسیار مغرورشان فکر کرده بود، می‌تواند جلوی تأثیر چنین جانور نفرین شده‌ای را بگیرد. او را کاملاً بی‌حال پشت میز کارش پیدا کردند و روحش مثل شمعی که فوت کرده باشند، خاموش شده بود و مدام حرف‌های عجیب و غریب می‌زد. از این جا برو! برو، برو تا این حیوان مرا طلسم نکرده!»

شازده کوچولو همین کار را کرد و متعجب بود که در پس مهربانی این حیوان بی‌گناه چه تأثیر وحشتناکی وجود دارد. اما به خردمندی مباشر هم بدگمان شد.

به این جا که رسید، شازده کوچولو دوباره حرفش را قطع کرد. این‌که پسر بچه کوچکی قدرت خلق تصوراتی از این دست را داشته باشد، در مخیله‌ام نمی‌گنجید. جناب سنت‌اگزوپری عزیز! شاید به این دلیل بود که احساس کرده بودم حقیقت را می‌گویند؛ گرچه به زبان کنایه سخن می‌گفت.

روز به پایان می‌رسید. برای این‌که رفیق جوانم را سرگرم کنم، پیشنهاد کردم به تماشای غروب خورشید بنشینیم. جزیره آن قدر کوچک بود که می‌توانستی ببینی خورشیدی که از یک طرف اقیانوس طلوع کرده بود، اکنون در پایان حرکت درخشانش از شرق به غرب، در طرف دیگر آن مثل گلوله آتش، خاموشی می‌گیرد.

شازده کوچولو گفت: «این مرایاد سیاره‌ام می‌اندازد. فرقی فقط این است که مجبور نیستی برای دیدن غروب خورشید این قدر منتظر بمانی.»



با یادآوری این خاطره کاملاً در خود فرو رفت. احتمالاً به یاد گل سرخش افتاده بود و خطری که تهدیدش می‌کرد: ببری که دندان‌ها و پنجه‌هایش نمی‌گذاشت خارهای گل رشد کنند. و به یاد درخت باثوباب افتاده بود که با بی‌شرمی همیشگی اش از موقعیت سوءاستفاده می‌کند و بی‌هیچ مانعی رشد می‌کند و پرتو آفتاب را از گل سرخ می‌ستاند.

خورشید به زیبایی در امواج دریا فرو می‌رفت و از جذابیتش کاسته نمی‌شد؛ برای همین تماشاچیان، غروب آن را به شایستگی تحسین می‌کردند. امواج با تاجی از کف بر سر، گویی در حلقه‌هایی از مشک و عنبر پوشیده شده بودند. در افق، پرتوهای نیلی و سرخ، پیش از آن‌که پرده شب تلالو خورشید را بپوشاند، برای آخرین بار با هم نبرد می‌کردند. هزاران ستاره، پرده گسترده شب را جواهر نشان کرده بودند و در دوردست راه شیری همچون رودخانه‌ای از الماس می‌درخشید.

پرسیدم: «خب، ستاره تو کدام است؟» به این امید که دستش را بلند کند و به نقطه‌ای در آسمان اشاره کند؛ اما او اصلاً به پرسش من توجهی نکرد. زمزمه کرد: «این یعنی چه که از وطن دور هستی، اما همیشه همراهت است؟ این جا.» و دستش را گذاشت روی سینه‌اش، روی قلبش.

با سکوت خود حرف او را تأیید کردم. این طوری بود که علی‌رغم تمام ناملایمات، دل‌تنگی ام برای دیدن دوباره صندلی ام، باغچه کوچکم و آسمانک خاکستری‌رنگم، از سفر لذت بردم.

یک مرتبه چیزی به یادش آمد: «می‌دانی، یک بار با یکی آشنا شدم که خیلی شبیه تو بود. او هم راهش را گم کرده بود؛ آن شب هم محو تماشای ستاره‌ها شدیم، مثل الان. در بیابان بهترین دوستانش ستاره‌ها بودند. بدون معطلی از

من پرسید که از شما خبری دارم یا نه.

جناب سنت اگزوپری عزیز!

مسلماً کسی که او سراغش را می گرفت شما بودید. متأسفم که آن موقع درباره شما هیچ چیز نمی دانستم. او هم از این که شما را نمی شناسم، تعجب کرد. برایش توضیح دادم که زمین خیلی بزرگ است و آدم ها آن قدر زیادند که برای آشنایی با همه آنها بیش از یک عمر وقت لازم است؛ و هر کس غیر از این ادعا کند، لاف زده است.

برای این که از دلمردگی بیرون بیاید، از او پرسیدم قبل از این که روی سیاره ما فرود بیاید، به سیاره دیگری هم سرزده است یا خیر؟
جواب داد: «آره، دو تا. روی سیاره اول یک گل سرخ دیدم.»



سیاره اول سیاره ای بزرگ تر از سیاره خودش بود؛ اگرچه آن قدر بزرگ نبود که نشود پیاده دورش زد. سیاره بایک خط دورنگ به دو نیمه شده بود و گل سرخ روی همان خط رویده بود.

هنوز پایش را روی سیاره نگذاشته بود که مردی سبزپوش او را متوقف کرد.

فریاد زد: «ایست! سبز یا قرمز؟» و لوله ای فلزی را به سمت او نشانه گرفت.

شازده کوچولو فوری گفت: «سبز.» چون فکر می کرد که منظور او رنگ لباس خودش است.

لبخندی بر چهره مرد نشست و لوله اش را پایین آورد.
«متأسفم رفیق. باید مرا ببخشی؛ ولی کار از محکم کاری عیب نمی کند.

لباست مرا به اشتباه انداخت.»

شازده کوچولو به سرتاپای خود نگاهی انداخت. جامه‌ای شاهانه و یک شئل به تن داشت که همیشه در سفر می‌پوشید.

سبزپوش متوجه جعبه شد و اخم‌هایش در هم رفت.

«توی آن چی قایم کرده‌ای؟»

«یک گوسفند.»

لوله سبزپوش کمی بالا رفت.

«آها. و رنگش؟»

شازده کوچولو قهقهه‌ای زد.

«معلوم است دیگر، سفید! چی خیال کردی؟»

سبزپوش به زور خنده‌ای کرد و گفت: «هاهاها. چه احمقی هستم من!

خوبه!»

شازده کوچولو به لوله‌ای که این موجود عجیب در دست داشت، اشاره

کرد و پرسید: «تو چی؟ چی توی دستت گرفتی؟»

«معلوم است دیگر، وسیله شکار.»

گل از گلش شکفت. سرانجام او را یافته بود، یک شکارچی!

«تو بیر هم شکار می‌کنی؟»

سبزپوش تعجب کرد: «بیر؟ نه. همین قرمزها برایم کافی است.»

شازده کوچولو دوباره ناامید شد: آیا بالاخره کسی را که می‌خواهد پیدا

می‌کند؟

سبزپوش گفت: «برویم دیگر. من باید سر مرز کشیک بدهم.»

و مدتی در سکوت کنار خط سبز و قرمز راه رفتند. بعد متوجه گل سرخ

شدند؛ گل سرخ جوانی که هنوز خجولانه در غنچه‌اش پنهان بود. سبزپوش نگاهی خشمناک به گل انداخت.

«نظرت چیه رفیق؟ سبز یا قرمز؟»

شازده کوچولو گفت: «تا حالا گل سرخ سبزرنگ ندیده‌ام - زرد چرا، یا حتی سفید، اما تا به حال سبز ندیده‌ام.»

سبزپوش گفت: «خب، پس بد آورد.» و با عصبانیت با چکمه بزرگ سبزرنگش گل را له کرد.

شازده کوچولو با فریادی از سر ترس به زانو افتاد تا به گل کمک کند؛ اما بی فایده بود. بر اثر لگدمرد، ساقه گل از چند جاشکست. دیگر هرگز لب‌های نازک او شب‌نم صبحگاهی را سر نمی کشید؛ دیگر هرگز با نوازش آفتاب باز نمی شد.

با صدایی لرزان پرسید: «چطور توانستی این کار وحشتناک را بکنی؟» سبزپوش با خونسردی جواب داد: «خودت گفתי سبز نیست. و هرکسی هم سبز نباشد جزو سرخ‌ها است.»
«چه احمقانه!»

سبزپوش با بدبینی پرسید: «لابد می خواهی بگویی چیزی مهم تر از رنگ هم وجود دارد؟»

شازده کوچولو فریاد زد: «خب معلومه! مثلاً مهربانی، دوستی.»
ابروان سبزپوش در هم گره خورد، روی پیشانی‌اش چروک افتاد و اسلحه‌اش تا نیمه راه بالا رفت.

گفت: «بین دوست کوچولو، به عنوان هوادار رنگ سبز، دیگر داری حرف‌های بودار می زنی. نکند دست تو با دشمن توی یک کاسه است؟»



«از کی حرف می‌زنی؟»

«معلومه، از سرخ‌ها.»

«چرا این قدر از آنها بدت می‌آید؟ مگر چکارت کرده‌اند؟»

«هیچ کار. آنها قرمزند و من سبز؛ این طبیعت ماست. وقتی سبزه‌ها قرمزها را می‌بینند، آنها را به رنگ قرمز می‌بینند، نه سبز. همه چیز با دقت با این خط، مرزبندی و از هم جدا شده است. فقط تویی که همه چیز را به هم ریخته‌ای، رفیق. فکر کنم بهتر است تا برای خودت در دسر درست نکرده‌ای، از این جا بروی.»

شازده کوچولو دلش می‌خواست به او بفهماند که اشتباه می‌کند، اما حتماً متوجه شده بود که قلب او با تمام شجاعت و بزرگواری نمی‌توانست کاری علیه آدم‌های یک‌دنده انجام دهد؛ آدم‌هایی که با زور اسلحه به هدف خود می‌رسند.

شازده کوچولو سیاره را در نهایت یأس و ناامیدی ترک کرد.



شازده کوچولو از این اتفاق کمی گرفته بود. مطمئناً حماقت و خباثت را می‌شناخت؛ چرا که در این جهان شرم آور هیچ کمال مطلوبی وجود ندارد، اما او هرگز نفرتی چنین عمیق که در رگ و پی فرد ریشه دوانده باشد، ندیده بود. کسی که هنوز نفرت را تجربه نکرده است، مسلماً به همین اندازه ناراحت می‌شود. این طور نیست جناب سنت اگزوپری؟

شازده کوچولو بعد از این ترس و ناامیدی، آرزو داشت به جایی دوستانه‌تر برود تا بتواند بیاساید و دوباره نیرو بگیرد.

سیاره‌ای یافت سراسر سبزه و گل‌های رنگارنگ. پرندگان بر نوک

شاخه‌های درختان با خوشحالی آواز می‌خواندند و آب درون جوی‌ها با صدایی خوش روی سنگ‌ها جاری بود.

شازده کوچولو روی چمن‌ها دراز کشید و از شدت خستگی، فوری به خواب رفت.

نوازشی روی گونه‌اش او را از خواب بیدار کرد. چشمانش را که باز کرد چهره دخترکی را دید.

دختر گفت: «روز به خیر!»

شازده کوچولو جواب داد: «روز به خیر!» و برخاست.

«نمی‌خواستم بیدارت کنم. به خواب عمیقی رفته بودی. منتظر ماندم و فکر کردم: این پسر جوان را تا به حال ندیده‌ام. او کیست؟ از کنجکاری طاقت نیاوردم و گونه‌ات را لمس کردم. برای همین بیدار شدی. اهل کجایی؟»

شازده کوچولو دستش را بلند کرد و آسمان را نشان داد.

«از آن‌جا. از آن دورها!»

«سیاره‌ات شبیه سیاره من است؟»

«اوه نه! روی سیاره من فقط یک گل هست؛ اما در عوض سه تا آتشفشان و

یک ببر هم وجود دارد.»

چشمان دختر درشت شد و دستش را روی دهانش گذاشت.

فریاد زد: «یک ببر! چه وحشتناک! عجب دل و جرأتی داری که با آن سر

می‌کنی!»

شازده کوچولو سرخ شد. اگر او آن قدر جرأت داشت که حریف چنین

هیولایی شود، همان‌جا می‌ماند. از بزدلی خود شرمسار بود؛ هر چند که این

گل سرخ بود که او را راهی کرده بود.

رک و پوست کنده اعتراف کرد که: «نه. آن قدرها هم با جرأت نیستم. ترسیدم که ببر گوسفندم را بخورد. برای همین راهی شدم. به دنبال یک شکارچی هستم که بهم کمک کند تا از دست او خلاص بشوم.»

دخترک گفت: «روی این سیاره شکارچی برپیدانمی کنی. فقط من این جا هستم... فقط من این جا بوده‌ام.» و سرخ شد: «اما حالا تو هم این جایی.»

شازده کوچولو از جایش بلند شد و شنل اش را مرتب کرد. چه روز خوبی بود و بهتر از این نمی شد.

دختر پیشنهاد کرد: «گوسفندت را رها کن کمی برای خودش بچرخد. ما هم قدم می‌زنیم و لذت می‌بریم.»

هنوز گوسفند از جعبه اش به طور کامل بیرون نیامده بود که شروع کرد به انجام وظیفه، یعنی کوتاه کردن علف‌های بلند. دختر به میان سبزه زار دوید و شازده کوچولو هم پشت سر او.

آن دو با هم تا جویی که از میان گل‌های داوودی و نرگس می‌گذشت، دویدند و در کنار جوی راه رفتند و از بازی آب لذت بردند. آب کف کرده، چرخ زنان از آبشار کوچکی فرو می‌ریخت و به آبشار دیگری می‌رسید. دختر ناخودآگاه دست شازده کوچولو را گرفت، رفتاری کاملاً طبیعی داشت. شازده دلش نیامد که دستش را عقب بکشد؛ اگرچه تماس دست دختر مزاحمش بود، اما احساس ناراحت‌کننده‌ای نبود. این احساس غریب بیشتر از اعتراف به آن، او را آشفته می‌کرد.

آنها مدتی همین‌طور گشتند. دختر او را متوجه سکوت و زیبایی مناظر می‌کرد و مرتب به گل‌های بسیار زیبای کنارشان یا به درختی که با تنه تنومند خود برتر از دیگران بود، اشاره می‌کرد؛ و او باید اعتراف می‌کرد که این سیاره

خیلی خوب از آب درآمده است. به هر حال بهتر از سیاره خودش بود که فقط سه تا آتشفشان (که یکی از آنها خاموش شده بود) و یک بیر و یک گل سرخ داشت. افکارش او را به جای دیگری برد؛ به گل سرخش فکر کرد که با سه تا خار می‌خواست در مقابل پنجه‌های تیز بیر مقاومت کند.

گفت: «من باید بروم!» در صدایش غمی نهفته بود.

دختر پرسید: «چرا؟ از این جا خوشت نیامد؟»

شازده کوچولو سرش را پایین انداخت.

جواب داد: «چرا، چرا. اما گلم چی!»

«این همه گل این جا هست. اینها کافی نیست؟»

«مسأله این نیست. هیچ گلی مثل گل من نمی‌شود. گل من مغرور، شجاع و گاهی هم خودپسند است. اما همین ایرادهایش او را برای من یک گل خاص کرده. الان حتماً احساس می‌کند من فراموشش کرده‌ام و تنها است، با این که هیچ وقت به این موضوع اعتراف نمی‌کند.»

«اگر تو بروی من هم تنها می‌شوم و حوصله‌ام سر می‌رود.»

«تو به کسی احتیاج نداری که آزت محافظت کند. اما گل سرخ من چرا. من

مسئول او هستم.»

دختر نگاهش را برگرداند.

«گل سرخت احتمالاً نمی‌داند چقدر خوشبخت است. واقعاً نمی‌توانی

بیشتر بمانی؟»

شازده کوچولو سرش را تکان داد.

«تا الان هم خیلی دیر شده. باید یک شکارچی بیر پیدا کنم.»

دختر گفت: «پس برایت آرزوی موفقیت می‌کنم. مواظب خودت باش،

دلم برایت تنگ می شود. وقتی جای گل سرخت امن شد، دوباره به دیدنم بیا.»
شازده کوچولو به او قول داد، همین کار را بکند.
گوسفندش را که از گلهای خوشمزه دوروبر حسابی خورده بود، توی
جعبه گذاشت، برای آخرین بار با میزبانش خداحافظی کرد و دوباره به
سفرش ادامه داد.



جداشدن از هیچ یک از سیاره ها به اندازه این سیاره برایش دردناک نبود.
طی زمان کوتاه آشنایی اش با دخترک، خاطرات قدیمی بسیاری برایش
زنده شد. به رویاهی فکر کرد که اهلی اش کرده بود، تا او را دوست خود کند؛
به یادش آمد که روباه درباره شکارچی ها برایش گفته بود. آنها اسلحه به دست
در جستجوی شکار خود، خستگی ناپذیر زمین را زیر پا می گذارند. چرا
زودتر به فکرش نرسیده بود؟

پس با اولین طوفان فضایی راهی سیاره ما شد.

از بالا، زمین با جامه کبودرنگ و شالی از ابر به گردن، هنوز هم بسیار با
عظمت و جادویی جلوه می کرد. یک بار هم شازده کوچولو از دیدن هزاران
چراغ نورانی که به زمین درخششی باشکوه و زیبا می بخشیدند، شگفت زده
شده بود. و اما - باید این راهم تأکید کنم، جناب سنت اگزوپری عزیز - زمین
در این فاصله بسیار تغییر کرده بود.

دیگر مشعلی برای روشن کردن چراغ های فانوسی وجود نداشت و
به جای آن از کلیدهایی کوچک استفاده می شد. اوضاع پادشاهان چندان
خوب نبود. تعداد آنها به شدت کاهش یافته و کمتر از انگشتان دست بود؛
چیزی که موجب شادی پنهان رئیس جمهورها و دیکتاتورها شده بود.

در عوض آن قدر تعداد بازرگان‌ها زیاد شده بود که شازده کوچولو از خود می‌پرسید، آیا در این کهکشانشان برای همگی شان به اندازه کافی ستاره وجود دارد؟ تمام شواهد حاکی از آن بود که بیکاره‌ها شِم تجارت یافته‌اند! الکلی‌ها بیشتر و بیشتر می‌نوشند، اما از آن‌جا که همه چیز را دو تا می‌بینند، گمان می‌کنند تعداد همپایاله‌هاشان بسیار بیشتر است؛ در نتیجه بطری‌های بیشتری سفارش می‌دهند و این برای بازرگان‌ها جالب توجه است. فقط تعداد جغرافی‌دان‌ها همان هفت هزار نفر باقی مانده است؛ اما از دانشی که با گذشته‌ها کار چندانی ندارد، بیشتر از این هم انتظاری نمی‌رود.

این بار شازده کوچولو در بیابان فرود نیامد بلکه در یک جنگل تاریک پردرخت فرود آمد که از درختان گول‌پیکر پر بود و وقتی ابرها از سر کنجکاوی و یا اشتباه‌آپاین‌تر می‌آمدند به نوک شاخه‌های آنها می‌خوردند. آرام آرام راه خود را از میان این غول‌ها که از سرما خود را با خزه پوشانده بودند، پی گرفت. جنگل پر بود از سرو صداهای مختلف: جیرجیر، کواک‌کواک، جیک‌جیک و زوزه. جانوران بسیاری در این جنگل زندگی می‌کردند که می‌شد صدایشان را شنید. شازده کوچولو خیلی سعی کرد در میان برگ‌های پهن سرخس‌ها و درختان انبوه گرمسیری حداقل اثری از چیزی بیابد؛ اما انگار زمین همه‌رد پاها را بلعیده بود. آیا جانوران از صدای شکستن شاخه‌ها در زیر گام‌های سبک او ترسیده‌اند و از زمان فرود او، خود را پنهان کرده‌اند؟ اما او باید کسی را پیدا می‌کرد تا به او اطلاعاتی بدهد! وضعیت ناامیدکننده‌ای بود.

کم‌کم داشت مأیوس می‌شد که در کنار جوی یک مار برآید. اگرچه روی زمین دراز کشیده بود، اما امکان نداشت او را نبینی؛ چراکه بخش میانی بدنش

از بلعیدن غذایی شاهانه، چنان باد کرده بود که انگار فیلی را خورده است.

شازده کوچولو جعبه‌اش را زمین گذاشت و مؤدبانه روز به خیر گفت.

مار فش فش کنان جواب داد: «روز به خیر.»

از این که شکمبارگی اش او را به این روز انداخته، ناراحت بود.

شازده کوچولو اشاره کرد که: «چقدر خنده دار شده‌ای! مثل یک کلاه

شده‌ای.»

مار بو آ با اوقات تلخی غر زد: «وقتی چشم، گرسنه تر از دل باشد، این

جوری می شود.»

«تو این جنگل را خوب می شناسی. می توانی به من بگویی بقیه حیوان‌ها

کجا هستند؟»

مار جواب داد: «همین جا، در اطرافت هستند. فقط تو آنها را نمی بینی؛

چون از ترس خودشان را پنهان کرده‌اند.»

لبخند از چهره شازده کوچولو محو شد.

«از ترس من؟ من که با آنها کاری ندارم!»

مار گفت: «می دانم. من فوری فهمیدم که تو اهل این جاها نیستی؛ هر چند

که مثل بچه انسان هستی. اما دیگران مثل من این قدر تیزبین نیستند. آنها

تفاوت‌ها را تشخیص نمی دهند و حالا فرار کرده‌اند. تو این جا چه

می خواهی؟»

شازده کوچولو مدتی فکر کرد و در آخر به این نتیجه رسید که برها

خودشان بهتر از هر کسی شکارچی شان را می شناسند، پس گفت:

«به دنبال یک ببر می گردم.»

مار گفت: «من ببر نمی شناسم؛ اما اگر از وسط جنگل به سمت شمال

بروی، به یک بیشه زار می رسی. از یک کس مطمئن شنیده‌ام که شیرها آن جا زندگی می کنند. آنها با بیره‌ها از یک خانواده‌اند، شاید چیزی بدانند.»

شازده کوچولو تشکر کرد؛ جمع‌هاش را برداشت و دوباره به راه افتاد. درختان گول‌پیکر به تدریج جای خود را به درختان کوچک‌تر می دادند و درختچه‌ها پدیدار می گشتند تا سرانجام بیشه‌زاری با علف‌های بلند دیده شد.

شیرها زیر سایه درختی استوایی استراحت می کردند. شازده کوچولو از تنه ستبر آن درخت حدس زد که بائوباب است. آیا جوانه‌های درخت بائوباب روی سیاره او هم این اندازه بزرگ شده‌اند؟ وقتی این درخت‌ها، تا اندازه مشخصی بزرگ شوند، دیگر ریشه کن کردن آنها خیلی سخت است؛ چرا که محکم به زمین می چسبند - مثل کسی در حال مرگ که به زندگی چسبیده است.

شازده کوچولو نزدیک‌تر رفت و گفت:

«روز به خیر.»

رئیس گله شیرها دهانش را مانند دروازه‌ای به دهن دره‌ای باز کرد و

جواب داد: «روز به خیر، از این طرف‌ها؟»

شازده کوچولو جواب داد: «دنبال بیره می‌گردم.»

شیر یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

غرغرکنان گفت: «مگر از شیرها خوشت نمی‌آید؟»

شازده کوچولو برای این که شیر را خشمگین نکند، از در دیگری وارد

شد: «نمی‌خواستم مزاحمت بشوم، فقط می‌خواستم از بیره سوال کنم که کجا

می‌توانم شکارچی بیره پیدا کنم.»



شیر زیر لب گفت: «هوم، این طرف‌ها تا کیلومترها هیچ شکارچی‌ای پیدا نمی‌شود. این جا یک منطقه حفاظت شده است.»

شازده کوچولو پرسید: «منطقه حفاظت شده یعنی چی؟»

شیر جواب داد: «جایی که جانوران را زندانی می‌کنند.»

شازده کوچولو با تعجب به اطراف نگاه کرد.

«اما من که میله یا قفسی نمی‌بینم.»

شیر یال خود را تکانی داد و گفت: «البته قفس خیلی بزرگی است، اما باور

کن وجود دارد.»

«چرا شماها را زندانی می‌کنند؟»

«آدم‌ها می‌گویند، فقط به خاطر بقای نسل‌مان از ما محافظت می‌کنند.

همیشه همین را می‌گویند؛ اما من معتقدم آنها فقط برای این‌که ماها را تحت

فرمان خودشان داشته باشند، این کار را می‌کنند. انسان موجود عجیبی است.

او در اطراف خود فقط تحمل زبردستانش را دارد - حتی بین هم‌نوعان

خودش. همه چیز برنامه‌ریزی شده، طبقه‌بندی شده، منظم و تقسیم‌بندی

شده است. انسان عملاً نمی‌تواند خود را مهار کند. اگر دست خودش باشد،

بدترین جنایات را انجام می‌دهد. در پشت این رفتارش غرور شکسته شده‌ای

نهفته است. انسان خود را محور جهان می‌پندارد؛ اما در برابر دنیایی به این

بزرگی که بدون حضور او نیز همچنان می‌چرخد، خیلی کوچک است و این

حقیقت برایش ننگ‌آور است و از سر ناامیدی سعی می‌کند همه را تحت

فرمان خود درآورد.»

شازده کوچولو گفت: «روی سیاره من هرکسی می‌تواند بدون محدودیت

هرکاری دوست دارد، بکند. البته من آن‌جا با گل سرخ و گوسفندم تنها زندگی

می‌کنم.»

شیر گفت: «پس تو آدم خوشبختی هستی.»

شازده کوچولو از لطف او تشکر کرد و خود را به دست سرنوشت سپرد و به راه افتاد. دیر یا زود، بالاخره کسی را می‌دید که راه را از او بپرسد. از قله‌های سر به فلک کشیده، دشت‌های بی‌کران، بیابان‌های برهوت و جنگل‌های پر درخت گذشت. مدت زیادی گوسفند تنها همدم او بود. سیاره آن قدر بزرگ بود که در آن به ندرت با جانور یا انسانی برخورد می‌کرد تا بتواند از او چیزی بپرسد. اطلاعاتشان هم آن قدر گنگ و مبهم بود که هیچ کمکی به او نمی‌کرد.

سرانجام به جاده‌ای رسید که مثل جای زخم، زمین برهوت را به دو نیم کرده بود. به هر طرف که نگاه می‌کرد، - به روبه‌رو، به پشت سر، به راست، به چپ - تا جایی که چشم کار می‌کرد، چیزی جز بیابانی بی‌کران دیده نمی‌شد. فقط تک و توک گیاهانی که با سرسختی تمام ریشه دوانده بودند و رشد کرده بودند، این جا و آن جا دیده می‌شدند.

انگار شازده کوچولو از ازل در همین جاده قدم می‌زد و فاصله‌اش تا افق همچنان به یک اندازه بود، تا این که صدای پت‌پت گوش نوازی از پشت سر به او نزدیک شد و سکوت را شکست. خود روی کنار او ایستاد. بوی تهوع آور دود و گرد و خاک بلند شد. مردی پیاده شد و با دلسوزی از او پرسید:

«پسرم، گم شده‌ای؟»

شازده کوچولو بی‌حال جواب داد: «نه.»

«پس توی این جاده که از نا کجا آباد می‌آید چکار می‌کنی، آن‌هم تنهای تنها

با این دوست پشمالو؟»

«دنبال شکارچی بیر می گردم.»

این جواب، غریبه را به حیرت انداخت. خطوطی حاکی از گیجی و تعجب بر پیشانی اش نمایان شد.

گفت: «نمی فهمم. بیشتر توضیح بده!»

شازده کوچولو با خوشرویی استقبال کرد. از سیاره اش، از آتشفشان هایش، از گلش، از گوسفندش گفت؛ از ورود ببر و تغییرات پرهیجانی که با حضور او پدید آمد، گفت و سفرش را از سیاره ای به سیاره دیگر و سرانجام به زمین، شرح داد.

مرد بی آن که حرف او را قطع کند، بادقت گوش کرد و فقط گه گاه سرش را تکان می داد. وقتی گزارش شازده کوچولو تمام شد، مرد به فکر فرو رفت و بعد پیشنهاد کرد:

«با من بیا - البته شکارچی بیر نمی شناسم، اما یک دوجین دوست دارم. ماجرایت را برای آنها تعریف کن. اگر از میان آنها هم کسی نتواند کمکت کند، دیگر نهایت بدشانسی است.»

شازده کوچولو شرایط را سبک و سنگین کرد و به این نتیجه رسید که این پیشنهاد هم مثل پیشنهادهای دیگر است؛ اما از آن جا که از راهپیمایی زیاد، خسته شده بود، با تشکر پذیرفت. دلش می خواست هرچه زودتر به خانه برگردد؛ دلش برای گل سرخش شور می زد.

مرد آنها را، شازده کوچولو و گوسفند را، با خود به خانه ای بزرگ و مجلل پراز وسایل تجملی و زیبا برد، و به سرعت دوستانش را که تعدادشان خیلی زیاد بود، فراخواند. شازده کوچولو ماجرایش را دوباره بازگو کرد. آنها نیز با دقت و احترام گوش می کردند و با تکان دادن گاه به گاه سر، ابراز احساسات

می کردند. متأسفانه فقط در میان آنها شکارچی بیر پیدا نمی شد. مدام افراد کنجکاو دیگری می آمدند، یک عده می رفتند و یک عده دیگر می آمدند. دوباره همان عده ای که قبلاً آن جا بودند، می آمدند تا دوباره داستان شازده کوچولو را بشنوند. خستگی برایشان معنا نداشت و خانه، خالی نمی شد؛ اما همچنان جای شکارچی بیر خالی بود.

خیلی زود شنوندگان شروع کردند به سؤال کردن. آنها می پرسیدند: «در این داستان گل سرخ به چه معناست.»

شازده کوچولو جواب می داد: «هیچی. گل سرخ فقط یک گل است، بابریگ و خار.»

اعتراض می کردند که: «اما گل ها که حرف نمی زنند.»

شازده کوچولو می گفت: «آخر گل من یک گل خاص است.»

اما آنها دست بردار نبودند: «بیر چی؟ منظورت از بیر چیست؟»

شازده کوچولو پاسخ می داد: «یک بیر معمولی که از زندگی در سیرک خسته شده بود، برای همین فرار کرد و در سیاره من جا خوش کرد.»

معما هم طرح می کردند. مثلاً می پرسیدند:

«گوسفند همان بره است؟»

شازده کوچولو با تعجب پاسخ می داد: «وقتی کوچک بود، بره بود. مگر همه گوسفندها این جوری نیستند؟»

این توضیحات برای آقایان کافی نبود. به همین خاطر چند نفری به تجزیه و تحلیل کلمات او پرداختند.

یکی گفت: «بیر مظهر بدی در وجود ما است. بیر ابتدا در قفس خود محبوس بود؛ این زمانی بود که انسان غرایز پست خود را مهار می کرد. اما

امروز به هیچ وجه از پس این کار بر نمی آید و این او را نفرت انگیز می کند.»
 یکی دیگر حرف او را تکمیل می کرد: «گل سرخ تجسم خوبی است. باید
 از خوبی ارزشمند و شکننده در برابر بدی محافظت کرد. همه ما باید
 شکارچی ببر شویم تا بدی را که در عمق وجود ما لانه دارد، بیرون برانیم و بر
 آن غلبه کنیم.»

«بره به حیوانی قوی و پر قدرت تبدیل شده است؛ در زمان بروز خطر،
 یعنی همان ببر. باید سریع تر به رشد عقلانی و درونی خود برسیم و
 شخصیتمان را قوی سازیم.»

به این ترتیب روزها و شبها با هم بحث می کردند. در آخر به نزد شازده
 کوچولو می آمدند و محصول بحث و گفتگویشان را به او عرضه می کردند تا
 شاید او با اشاره ای به آنها بفهماند که آموخته های شان درست است یا خیر.
 شازده کوچولو، مثل همیشه مؤدبانه به حرف هایشان گوش می کرد و
 دوباره تکرار می کرد:

«گل سرخ، یک گیاه است. ببر و گوسفند هم حیوانند.»

اما انگار با دیوار حرف می زد. پاسخ هایش آنها را راضی نمی کرد؛ زیرا
 بیش از حد ساده بودند. کلامش باید حقیقتی عمیق و مبهم را در خود پنهان
 می داشت تا آنها نتوانند آن را دریابند. به همین خاطر دوباره به
 خیال پردازی های خود مشغول می شدند و دیگر اهمیتی به او نمی دادند.
 روزها گذشت. شازده کوچولو فهمید این افراد هم به نوعی شبیه او
 هستند؛ در جستجوی چیزی هستند و آن را نمی یابند. آنان می توانستند هر
 کاری بخواهند انجام دهند؛ مغز خود را برای رسیدن به پاسخ، به هر روش
 ممکن به درد آورند و تمام زوایای پنهان مغز خود را بکاوند. با این همه تمام

راه‌ها و شیوه‌های عقلی آنان به بن‌بست می‌رسید.
 در یک شب فیرگون، شازده کوچولو، آنان و حرف‌های بی‌سروته‌شان را ترک کرد. از این‌که آنها در پی شکار پرهیجانِ نوری فریبنده و دست‌نیافتنی، فراموش کرده بودند که او خود برای یافتن چیزی به کمک آنها نیاز داشت، سرخورده شده بود.



یک روز دیگر نیز به آخر رسید و باز هم کشتی‌ای به سراغمان نیامد - حتی لکه‌ای هم در دوردست، جایی که آسمان به زمین دوخته می‌شد، دیده نشد. چندتایی از میوه‌هایی که طبیعت با سخاوت به ما ارزانی داشته بود، چیدیم و به انتظار شروع نمایش غروب خورشید، کنار ساحل نشستیم؛ نمایشی که هرروز، در زمان گرگ و میش، دوباره ما را مسحور خود می‌ساخت.
 در آن شب هیچ‌کس مثل شازده کوچولو دلی اندوهناک نداشت.
 «روی سیاره‌ام، همیشه یک صندلی می‌گذارم تا خورشید را که می‌رود تا در افق پنهان شود، تماشا کنم و همیشه هم آن‌را می‌بینم. بعد چهره‌ای معصوم به خود می‌گیرد و آسمان را با رنگ‌های مختلف رنگ آمیزی می‌کند.»
 برایش تعریف کردم که من هم در خانه‌ام مثل او روی صندلی می‌نشینم و نقشه‌های جغرافی را بررسی می‌کنم.

فلسفه‌بافی کرد که: «مهم نیست آدم چه می‌کند؛ مهم زمانی است که برای آن صرف می‌کند. اگر برای غروب خورشید و یا خواندن نقشه جغرافی وقت صرف کنی، نشان می‌دهد که به آن چیز توجه داری و برای آن لحظه پرارزش زندگی‌ات سپاسگزاری.»

ما از نوشیدن شیر نارگیل سرمست می‌شدیم و در سکوت به تماشای

اقیانوس می نشستیم که چگونه یک گوی طلا و یاقوت را می بلعد. آرامشی
عظیم مرا در بر می گرفت.

وقتی شازده کوچولو گفت می خواهد برگردد، نمی دانم چرا چندان
تعجب نکردم. گفت زیادی دیر کرده است. یاد گل سرخ که چشم به راهش
بود، بسیار ناراحتش می کرد.

از چیزی می هراسیدم؛ نمی دانم از چه چیز، از یک ماجرای غم انگیز، یا از
اتفاقی بد، به هر حال سعی کردم تصمیم او را تغییر دهم و به خاطر چیزی که
اصلاً نمی دانستم چه بود، سعی کردم منصرفش کنم. شاید بعدها پشیمان
می شد.

عجولانه پرسیدم: «پس ببر چه می شود؟»

شازده کوچولو از نگرانی نجاتم داد.

مرا تسکین داد که: «نگران من نباش.»

تپه ها از جمع شدن دانه های شن بر روی هم درست می شوند. مشکلات
پیچیده اغلب آن قدرها هم که فکر می کنیم، پیچیده نیستند. خصوصیت
جالب توجه آنها این است که زمانی که هیچ راه حلی پیدا نمی کنی و دیگر
ناامید شده ای، در لحظه ای که انتظارش را نداری، یک مرتبه به طور
معجزه آسایی حل می شوند.

«پس گوسفندت چی؟»

مثل این که فرشته ای از کنارم رد شد و در گوشم زمزمه کرد که حداقل در
این مورد اشتباه نکرده ام.

شازده کوچولو تأیید کرد: «درست است. اگر گوسفند را با خودم ببرم، ببر
او را می خورد و من تا آخر عمر خودم را نمی بخشم؛ چون از او محافظت

نکردم؛ چون می خواستم به گل سرخم کمک کنم.»
 باگفتن این حرف، داشت تقاضایی از من می کرد که دلم می خواست آن را
 برآورده کنم - اما نه آن موقع.

لحظه ای جادویی بود. شب چادر سیاه خود را گسترده بود. حباب های
 نقره ای که امواج دریا با لجاجت جلوی پایمان می گذاشتند، در آتش
 بی فروغی که از توده های کوچک چوب شراره می کشید، محو می شدند.
 نشاطی لطیف بر روی این جزیره آخر دنیا، فرود آمده بود؛ جایی که سرنوشت
 از سر هوس دو موجود متفاوت، اما شبیه هم، را کنار هم آورده بود.
 پهلو به پهلو در زیر بازوان درخت دراز کشیدیم.

احساس غم انگیزی تمام وجودم را در بر گرفت. با خود عهد کردم به هر
 ترتیب که شده، چشمانم را باز نگه دارم. نه این که داستان سیاره هایی که شازده
 کوچولو در این روزهای آخر برایم تعریف کرد و باعث سرگرمی ام شد، باور
 کرده باشم - عقل به من اجازه نمی داد که در تمام آنها چیزی غیر از تخیلات
 افسارگسیخته ای که از لابه لای چین خوردگی های مغزی خلاق بیرون آمده،
 ببینم. اما ناامیدی ای که در آخرین کلام او سوسو می زد، باعث ناراحتی ام شده
 بود. به هر حال عهدی که با خود بسته بودم، با خش خش برگ های درخت، در
 بادی که از شرق می وزید و صدای نرم امواج در بر خوردن با شن ها، بی شرمانه
 شکسته شد و من به خواب فرو رفتم.



صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم، دوباره مثل قبل تنهاکشتی شکسته
 آن جا بودم.

کوچک ترین اثری از شازده کوچولو نیافتم؛ هرچند تمام جزیره را روی

سرم گذاشتم. از آن جا که می ترسیدم مبادا به آب زده باشد تا از دیوار سیال این زندان برهد، در آب کم عمق اطراف جزیره دوباره گشتی زدم. تا کمر در آب بودم که متوجه سایه «اسکیپسک ژیلن» شدم که تا ساحل فاصله چندانی نداشت.

ناخدای «اسکیپسک ژیلن» عهد کرده بود که مرا پیدا کند - حتی اگر ناچار باشد تمام روز صخره‌های مرجانی و مرداب‌های جزیره‌ها را درنوردد. با دوربینش به راحتی می توانست دستان مرا ببیند که از هیجان زیاد به هوا بلند شده بودند و علامتی همچون بال زدن را تداعی می کردند. کمی بعد بلمی به آب افتاد تا مرا با خود ببرد.

تازه پایم را روی عرشه گذاشته بودم که ناخدا فریاد زد: «به کشتی «جان مات» خوش آمدید! فکر کردم بانپتون^۱ رفتی ماهیگیری. برویم به کابین من، آن جا بهتر می شود گپ زد.»

بعد از این که لبی تر کردم، ما جریم را با تمام جزئیات برایش شرح دادم و او با دقت گوش کرد و در تمام این مدت یک کلمه هم نگفت. حتی وقتی از شازده کوچولو تعریف کردم، هیچ نشانه‌ای از تعجب در چهره‌اش نمایان نشد - حتی اندک تردیدی در نگاه این خرس پیر که تاکنون چیزهای کاملاً متفاوتی را تجربه کرده است، ظاهر نشد.

گزارشم که به پایان رسید، دوباره برای هر دویمان نوشیدنی ریخت و پکی به پیپ کف دریایی اش که سر آن گداخته بود، زد و بعد از مکثی طولانی به حرف آمد:

«من سفرهای زیادی در این سیارهٔ جهنمی که سه چهارمیش را آب گرفته، داشته‌ام و چیزهای عجیب و غریب و باورنکردنی زیادی را تجربه کرده‌ام که حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید. نمی‌دانم این بچه، شازده کوچولویی که شما دیده‌اید، کیست و از کجا آمده؛ اما وقتی می‌گویید که، شما او را دیده‌اید و با او حرف زده‌اید، برایم کافی است و باور می‌کنم. بگویید ببینم، آیا هنوز هم مایلید به «کی اوک پیو» بروید؟»

سرم را پایین انداختم، شرمنده بودم که بعد از یک بار بدبیاری، تمام میلم را به ماجراجویی از دست داده بودم.

گفتم: «ناخدا! اگر اجازه بدهید، ترجیح می‌دهم به خانه برگردم.»
خندید و ضربه‌ای به شانهم زد و به ملوانان دستور داد مسیر را تغییر بدهند.

دو هفته بعد دوباره صندلی‌ام، نقشه‌هایم و دمپایی‌هایم را در کنارم داشتم.



جناب سنت اگزوپری عزیز!

شازده کوچولو آن قدر از شما و از سفر اولش به زمین تعریف کرد که وقتی به خانه رسیدم، هیچ کاری برایم ضروری‌تر از این نبود که به دنبال یک نسخه از کتاب شما بگردم؛ و همان‌طور که بارها گفته‌ام، کتابتان آن قدر معروف نبود. توصیف شما از ملاقات دوستان و نقاشی‌هایتان آن قدر به دلم نشست که تا آخر عمر دوست‌شان دارم و برایشان ارزش قائلم – البته به عنوان یادگاری از پسر کوچولویی که دیگر می‌دانم فقط من و شما امتیاز ویژه‌ای داشتیم که با او آشنا شویم.

البته این نامه را فقط برای این نوشتم که از شازده کوچولو برایتان بگویم

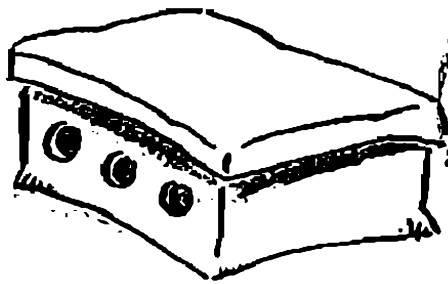
که نگرانش بودید. قبلاً هم گفتم، به خاطر این بود که خودتان خواهش کرده بودید.

می دانید؟ به دلیل تهدیدی که در وجود بیر برای گوسفند نهفته بود، شازده کوچولو او را با خود نبرد. به همین دلیل از او خواستم گوسفند را نزد من بگذارد. باغچه کوچکی دارم که شاید حوصله گوسفند از آن سر برود. هر چند که سیاره اش هم کوچک بود، اما آزادانه آن را در اختیار داشت.

فکر کردم بهتر است گوسفند به صاحب قانونی خود بازگردانده شود. حتماً متوجه بزرگی جثه اش خواهید شد؛ پروارتر هم شده است که ظاهراً نتیجه انکارناپذیر تناولِ جوانه های باثوباب است. به هر حال کاملاً سر حال است. دوست ما به خوبی از او مراقبت کرده است. او را با جعبه اش برایتان می فرستم - شازده کوچولو دیگر به آن جعبه احتیاج ندارد. اداره پست هم این روزها مدام ایراد می گیرد که اگر چیزی درست بسته بندی نشده باشد، آن را پس می فرستد.

شاید شما زودتر از من شازده کوچولو را ببینید. در این صورت، جناب سنت اگزوپری عزیز، لطفاً سلام گرم و صمیمانه مرا نیز به او برسانید و به او بگویید که من هم مثل شما همان قدر برایش دلتنگ شده ام.

امیدوارم شازده کوچولو از من هم خاطره خوب و به یادماندنی ای در ذهن داشته باشد - درست مثل خاطره هایش با شما.





۱۰۰۰ تومان
شابک: ۹۶۴-۵۷۰۶-۳۸-۶